

مارلو مورگان

پیام گم گشته

عرفان بومیان استراليا



ترجمه‌ی فرناز فرود

تفکر کتاب (nbookcity.com)

[@LibraryPersianPdf]

پیام گم گشته

عرفان قبایل بومی استرالیا

مارلو مورگان

ترجمه‌ی فرناز فرود



Morgan, Marlo

مورگان، مارلو

پیام گم گشته: عرفان قبایل بومی استرالیا / مارلومورگان: ترجمه‌ی
فرناز فرود. - تهران: کتاب آوند دانش، ۱۳۸۳.
۲۱۴ص.

ISBN 964 - 7114 - 31 - 1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:

Mutant message down under, c1994.

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. ۲. بومیان استرالیا - داستان.
الف. فرود، فرناز، ۱۳۳۳-، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: عرفان قبایل
بومی استرالیا.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۶۹ / و ۴۵ پ ۹

پ ۸۳۴ م

۱۳۸۲

۱۳۸۳

م ۸۳-۲۳-۴۶

کتابخانه ملی ایران

پیام گم گشته

مارلو مورگان

ترجمه‌ی فرناز فرود

ویراستار: مهرداد فلاح

حروف چینی و صفحه‌بندی: روشنگ فتح‌الله‌زاده

لایه‌گرایی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

تاریخ انتشار: ۱۳۸۹

چاپ سوم

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

آدرس ناشر: دولت، بین اختیاریه جنوبی و دیباجی، شماره ۴۳۱، تهران ۱۹۴۵۸

صندوق پستی: ۶۷۳-۱۹۵۸۵ تلفن: ۲۲۵۸۱۲۵۹ فاکس: ۲۲۵۶۶۰۱۷

مرکز پخش: میدان انقلاب، ابتدای خیابان آزادی، خیابان جمال‌زاده شمالی، کوچه دعوتی، شماره ۱۲

تلفن: ۶۶۵۹۱۹۰۹

پست الکترونیک: info@avand-danesh.com

وبسایت: www.avand-danesh.com

کلیه حقوق این کتاب نزد ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۷۱۱۴-۳۱-۱

کتابی قدرتمند؛ داستان زیبای سفر عارفانه‌ی یک زن که
بیش از یک میلیون نسخه فروش داشته است.

ماریان ویلیامسون

شهر کتاب (nbookcity.com)

تفکر کتاب (nbookcity.com)

[@LibraryPersianPdf]

افراد یک قبیله بیابان‌نشین، [در استرالیا] که خود را مردم حقیقی می‌خوانند، از یک زن آمریکایی دعوت می‌کنند تا در سفری چهارماهه در بیابان‌ها، آن‌ها را همراهی کند. او در طی ۲,۵۰۰ کیلومتر پیاده‌روی با پاهای برهنه، در صحرای پرفراز و نشیب، شیوه تازه‌ای برای زندگی و شفاگری می‌آموزد که بر مبنای حکمت فرهنگی ۵۰,۰۰۰ ساله بنا نهاده شده است و به دگرگونی عمیق وی منجر می‌شود.

کتاب پیام گم‌گشته، پیامی بی‌همتا، به موقع و قدرتمند به تمامی بشریت ارائه می‌کند: هنوز امکان نجات جهان وجود دارد؛ به شرط آن که متوجه شویم تمامی موجودات، چه گیاه، چه حیوان و چه انسان، بخشی از یگانه در همه‌جا حاضر هستند. اگر این پیام را به کار بندیم، زندگی ما هم‌چون زندگی مردم حقیقی، از معنا و حس هدفمندی سرشار خواهد شد.

پیامی نیرومند برای تملی ما؛ حقایق ساده و درس‌های معنوی این کتاب مرا سحر کرد.
این کتاب را بخوانید و به همه آشنایان توصیه کنید.

وین دایر

داستان زنی شجاع که با ابوری جینی‌ها همراه می‌شود و رازها و حکمت شگفت‌آور
قبیله‌ای بسیار کهن را می‌آموزد. باید همگی ما در این جامعه مدرن بیاموزیم که دوباره
با طبیعت ارتباط برقرار کنیم و به راهنمایی و شناخت درونی خویش ایمان داشته باشیم.
الیزابت کوبلر راس

انسان رشته زندگی را نبافته، او فقط تاری از آن است. هرچه به این تار روا
بدارد، به خود روا داشته است.

رهبر قبیله آمریکاییان سیاتل

تنها راه پیروزی در هر آزمونی، گذراندن آن است. این امر اجتناب‌ناپذیر
است.

قوی سیاه سلطنتی بزرگ

تنها پس از قطع آخرین درخت، مسموم کردن آخرین رود و صید آخرین ماهی
متوجه خواهید شد که پول را نمی‌توان خورد.

پیام سرخپوستان کری

دست‌خالی به دنیا آمدم،

دست‌خالی از دنیا می‌روم

و دست‌خالی شاهد کامل‌ترین زندگی بودم.

مارلو مورگان

از سرکار خانم لیدا ایران خواه که این کتاب را به ما هدیه
دادند، صمیمانه متشکرم.

فرناز فرود

شهر کتاب (nbookcity.com)

فهرست

- از نویسنده به خواننده..... ۱۵
۱. مهمان محترم..... ۱۹
۲. پر کردن صندوق رأی..... ۲۷
۳. کفش طبیعی..... ۳۷
۴. آماده، حرکت..... ۴۳
۵. اعتیاد..... ۵۵
۶. ضیافت..... ۶۵
۷. تأمین اجتماعی چیست؟..... ۷۳
۸. تلفن همراه..... ۸۳
۹. کلاه..... ۸۹
۱۰. جواهر..... ۹۵
۱۱. سس غذا..... ۹۹
۱۲. زنده به گور..... ۱۰۹
۱۳. شفابخشی..... ۱۱۳
۱۴. تونم..... ۱۲۳

۱۲۹	۱۵. پرنده‌ها.....
۱۳۱	۱۶. خیاطی.....
۱۳۵	۱۷. داروی موسیقی.....
۱۳۹	۱۸. صباد رویا.....
۱۴۵	۱۹. شام غیرمنتظره.....
۱۴۹	۲۰. مورچه‌های عسلی.....
۱۵۷	۲۱. پشاهنگ.....
۱۶۵	۲۲. سوگند.....
۱۷۳	۲۳. زمان رویا.....
۱۸۵	۲۴. آرشیو.....
۱۹۱	۲۵. مأموریت.....
۱۹۵	۲۶. مبارک باد.....
۱۹۹	۲۷. بی چیز.....
۲۰۳	۲۸. غسل تمهید.....
۲۰۷	۲۹. آزادی.....
۲۱۱	۳۰. پایان خوش؟.....

از نویسندگان به خواننده

این کتاب طبق تجربه واقعی من نوشته شده است و همان طور که خواهید دید، در آن زمان دفتر یادداشتی در دسترس نداشتم. مطالب را به شکل داستان درآورده‌ام تا قبیله کوچک بومیان، گرفتار مسایل حقوقی نشوند. به منظور محترم شمردن خواست دوستانی که مایل نبودند شناسایی بشوند و برای حفظ ایمنی آن مکان مقدس، جزییات را از قلم انداخته‌ام.

اطلاعات مهم تاریخی را در این کتاب گنجانده‌ام تا مجبور نشوید به کتابخانه بروید. در ضمن، مجبور نیستید به استرالیا هم بروید. زیرا وضعیت بومیان استرالیایی امروزی را می‌توانید در همه شهرهای آمریکا مشاهده کنید؛ مردم تیره‌پوستی که در محله‌های خاصی زندگی می‌کنند، بیش از نیمی از آن‌ها بی‌کار هستند و آن‌هایی هم که کار دارند، به کارهای پست مشغولند. فرهنگ این افراد از دست رفته است و هم‌چون بومیان آمریکا، به ناحیه‌های مشخصی رانده شده و از انجام آیین مقدس خود منع گشته‌اند.

به نظر می‌رسد آمریکا، آفریقا و استرالیا همگی سعی بر بهبود روابط نژادی دارند. در حالی که در جایی دورافتاده، افرادی زندگی می‌کنند که برای‌شان تعصب نژادی معنایی ندارد و فقط به فکر سایر انسان‌ها و محیط زیست هستند. در آن پشتها قلبی آرام، استوار و کهن می‌تپد. درک این تپش، همانا درک بهتر انسان و انسانیت است.

این کتاب را که آرامش برانگیز به نظر می‌رسید، برای بار نخست خودم چاپ کردم، اما مطالب مطرح شده جنجال برانگیز شد. پس از خواندن این کتاب، می‌توانید به نتیجه‌گیری‌های گوناگونی برسید. شاید به نظرتان برسد مردی را که به عنوان مترجم معرفی می‌کنم، در سال‌های گذشته، قوانین مربوط به مالیات،

سرشماری، رای دادن، استفاده از زمین، اجازه حفر معدن، گزارش تولد و مرگ و غیره را رعایت نکرده باشد. شاید هم به افراد قبیله‌های دیگر، در سرپیچی از قوانین دولتی یاری کرده باشد. از من خواسته‌اند تا این مرد را معرفی کنم و گروهی را به بیابان ببرم تا مسیر سفرم را بررسی کنند. من نپذیرفتم! بنابراین، شاید به این نتیجه برسید که من گناهکار هستم؛ زیرا در سرپیچی از قانون، به این افراد کمک کرده‌ام. شاید هم گمان کنید که چون این افراد را معرفی نکرده‌ام، پس چنین افرادی وجود ندارند و من دروغ گفته‌ام.

پاسخ من این است: من از طرف بومیان استرالیا سخن نمی‌گویم، فقط از طرف قوم کوچکی که به نام‌های مردم غیر اهلی^۱ یا افراد دیرین^۲ نامیده می‌شوند، حرف می‌زنم. پیش از بازگشتم به آمریکا، در ژانویه ۱۹۹۴، دوباره از آن‌ها دیدار کردم. باز هم تأیید و دعای خیرشان، برای کاری که می‌کنم، شامل حال شد.

مایل هستم به شما که این کتاب را در دست گرفته‌اید، بگویم به نظر می‌رسد برخی افراد فقط در پی سرگرمی و تفریح هستند. اگر شما یکی از این افراد هستید، خواهش می‌کنم این کتاب را بخوانید و از آن لذت ببرید و هم‌چون همه سرگرمی‌های خوب دیگر، آن را پشت سر بگذارید. این داستان به نظر شما کاملاً تخیلی خواهد بود و به اندازه پولی که برای خرید آن داده‌اید، از آن لذت خواهید برد. از خرید این کتاب پشیمان نمی‌شوید.

اما اگر از آن افرادی هستید که به پیام کتاب گوش می‌دهید، پیام رسا و نیرومندی خواهید شنید که تا اعماق وجودتان نفوذ خواهد کرد. می‌دانید، امکان داشت شما به جای من به این سفر رفته بودید و باور کنید که بارها آرزو کردم ای کاش چنین بود.

1- Wild People

2- Ancient Ones

همه ما باید تجربیاتی را پشت سر گذاریم. تجربه من در آن مناطق دور افتاده شکل گرفت. کاری که من کردم، متفاوت از کاری که شما می کردید، نیست.

امیدوارم هم چنان که این صفحات را ورق می زنید، این مردم بر قلب شما تأثیر گذارند. کلمات من انگلیسی است، اما حقیقت آن ها مختص هیچ زبانی نیست.

پیشنهاد من این است که این پیام را بچشید، آن چه را برای تان خوشایند است، فروریبرید و مابقی را تف کنید. این قانون هستی است.

من هم به شیوه افراد صحرا، نام تازه ای برای خود برگزیده ام تا نشانگر استعداد تازه یافته ام باشد.

با احترام

زبان سیار

این کتاب داستانی، بر مبنای تجربیاتم در استرالیا نوشته شده است. اما این رویدادها در آفریقا، آمریکای جنوبی و هرکجا که معنای حقیقی تمدن هنوز پابرجاست، امکان‌پذیر است. خواننده باید خود پیام خاص خود را از سرگذشت من دریابد.

۱. مهمان محترم

شاید باید به من هشدار می‌داده می‌شد، اما من چیزی احساس نکردم. ماجرا بدون اطلاع من آغاز شده بود. شکارگران کیلومترها آن طرف‌تر به انتظار شکار خود نشست‌ه بودند. فردا بر چمدانی که یک ساعت پیش لباس‌هایم را از آن بیرون آورده بودم، برچسب «بی‌صاحب» می‌زدند و به انبار می‌فرستادند تا ماه‌ها آن‌جا بماند و من هم یکی از آن آمریکایی‌ها می‌شدم که در یک کشور خارجی ناپدید شده‌اند.

یکی از صبح‌های داغ اکتبر بود. کنار در هتل پنج ستاره استرالیا، به انتظار راهنمای ناشناسم ایستاده بودم. نه تنها دلم شور نمی‌زد، بلکه واقعا شاد بودم. به اندازه‌ای احساس موفقیت و رضایت داشتم که حد ندارد. فکر می‌کردم: «امروز روز من است.»

جیب سربازی به ورودی دایره‌ای شکل هتل وارد شد. به یاد دارم صدای هیس هیس تایر را بر آسفالت داغ شنیدم. آب از فواره نزدیک درختان حاشیه باغچه رد شد و بر فلز زنگ‌زده پاشید. جیب متوقف شد و راننده که یک بومی سی‌ساله بود، به من نگریست و با دست تیره‌رنگش مرا دعوت به سوار شدن کرد. او در پی یک بلوند آمریکایی آمده بود و من منتظر بودم تا به همایش

قبیله‌های بومی برده شوم. زیر نگاه خرده گیرانه و ناراضی دربان سفیدپوست و چشم آبی هتل، هر دو متوجه شدیم که منتظر همدیگر بوده‌ایم.

حتی پیش از آن که با کفش‌های پاشنه بلند سعی کنم از جیب صحرانورد بالا بروم، برایم روشن بود که زیادی شیک پوشیده‌ام. راننده جوان سمت راستم، شلوار کوتاه و تی شرت سفید کهنه‌ای بر تن و یک جفت کفش ورزش بدون جوراب به پا داشت. تصور می‌کردم با یک اتومبیل عادی و شاید حتی هلدن^۱ - افتخار تولید کنندگان اتومبیل در استرالیا - مرا به همایش ببرند. حتی فکرم را هم نمی‌کردم که با یک اتومبیل سرباز به دنبالم بیایند. به هر حال، ترجیح می‌دادم برای شرکت در مهمانی‌ای که برای تقدیر از من ترتیب داده بودند، زیادی شیک باشم تا آن که ساده پوشیده باشم.

خودم را معرفی کردم. او فقط سرش را تکان داد و طوری رفتار کرد که گویی از پیش مطمئن بود من که هستم. هنگامی که از کنار دربان رد شدیم، او به ما اخم کرد. از میان خیابان‌های شهر ساحلی عبور کردیم، از جلوی خانه‌های ایوان دار، مغازه‌های قهوه فروشی و پارک‌های بدون چمن و سیمانی رد شدیم و به سرعت میدانی را که محل تقاطع شش خیابان بود، دور زدیم. دسته در را محکم گرفتم. در مسیر جدید، خورشید پشت سرمان قرار گرفت. با کت و دامن گل‌بهی و بلوز هم‌رنگ ابریشمی که به مناسبت مهمانی پوشیده بودم، خیلی گرم شده بود. حدس می‌زدم ساختمان آن سوی شهر باشد، اما اشتباه می‌کردم. وارد بزرگراه اصلی که موازی با دریا بود، شدیم. ظاهراً محل همایش در خارج از شهر و دورتر از آن بود که تصور می‌کردم. کتم را در آوردم. فکر کردم چقدر احمقانه بود که پرسش‌های بیشتری نکرده بودم. دست کم شانهای در کیف داشتم و موهای بلند رنگ شده‌ام را به طرز زیبایی آراسته بودم.

کنجکاوی‌ام از لحظه‌ای که به من تلفن شد، آرام نگرفته بود. البته باید بگویم که از این دعوت متعجب نشده بودم. از من قدردانی‌های دیگری هم به دلیل پروژه بسیار موفقیت‌آمیزم، کرده بودند. کار کردن با جوانان شهرنشین نیمه بومی استرالیایی که آشکارا گرایش به خودکشی داشتند و آن‌ها را هدفمند کردن و به موفقیت مالی رساندن، به هر حال دیر یا زود مورد توجه قرار می‌گرفت. اما از این متعجب بودم که قبیله‌ای که این گردهمایی را ترتیب داده بود، سه هزار و پانصد کیلومتر آن طرف‌تر و در سمت دیگر قاره زندگی می‌کرد. من اطلاعات بسیار اندکی دربارهٔ اقوام بومی استرالیایی داشتم و آن‌چه می‌دانستم؛ محدود به اظهار نظرهای سطحی‌ای بود که گه‌گاه می‌شنیدم. نمی‌دانستم که آیا آن‌ها اقوامی یکپارچه هستند یا مانند بومیان آمریکایی، تفاوت‌های عمده از جمله زبان‌های گوناگون در میان آن‌ها رایج است.

آن‌چه واقعاً فکر مرا به‌خود مشغول کرده بود، این بود که چه جایزه‌ای دریافت خواهم کرد: یک نشان چوبی کنده‌کاری شده که به شهر کانزاس بفرستم تا در انبار نگهداری شود یا شاید یک دسته گل؟ نه، امکان نداشت در هوای ۴۰ درجه بالای صفر، به من دسته گل بدهند. بردن دسته گل به هواپیما در راه بازگشت، خیلی دست و پا گیر بود. راننده درست طبق قرار، سر ساعت ۱۲ ظهر آمده بود. در نتیجه، می‌دانستم که بی‌تردید برای ناهار دعوت دارم، اما نمی‌دانستم افراد بومی برای ناهار چه می‌دهند؟ امیدوار بودم غذاهای متداول استرالیایی نباشد. شاید با مجموعه‌ای از غذاهای گوناگون پذیرایی کنند و من بتوانم برای نخستین بار، غذاهای بومی را بچشم. انتظار دیدن میزی مملو از خورش‌های رنگارنگ و گوناگون را می‌کشیدم.

چه تجربه خاص و روز فراموش‌نشده‌ای انتظارم را می‌کشید! در کیف کوچکی که به این مناسبت خریده بودم، یک دوربین سی و پنج میلی‌متری و یک ضبط صوت کوچک جا داده بودم. چیزی دربارهٔ میکروفون و نورافکن یا سخنرانی

من نگفته بودند، اما به هر حال آماده بودم. یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی من برنامه‌ریزی بود.

پنج‌جاه سال داشتم و به اندازه کافی در زندگی با نومی‌دی و گرفتاری روبه‌رو شده بودم که یاد بگیرم چه‌گونه برای امکانات گوناگون برنامه‌ریزی کنم. دوستانم همیشه به من می‌گفتند خیلی خودکفا هستم و برای هر موقعیتی راه حلی دارم.

یک بار کش از سمت مقابل وارد شد و باد داغی به من خورد. از افکارم خارج شدم. راننده فرمان را چرخاند، از بزرگراه خارج شدیم و در مسیر یک جاده خاکی پیش رفتیم. توده سرخ‌رنگ خاک نرم تا چند کیلومتری ما را همراهی کرد تا آن‌که در جایی، دیگر هیچ اثری از چرخ اتومبیل در جاده خاکی موجود نبود و متوجه شدم که در بیابان هستیم. از لابه‌لای بوته‌ها پیش می‌رفتیم و از روی پستی بلندی‌های شنزار می‌پریدیم. چند بار سعی کردم سر صحبت را باز کنم، اما سر و صدای ماشین سرباز، ضربات زیر شاسی اتومبیل و بالا و پایین پریدن بدنم، هرگونه صحبتی را غیر ممکن می‌ساخت. باید آرواره‌هایم را محکم بسته نگاه می‌داشتم تا زبانم را گاز نگیرم. معلوم بود که راننده هم تمایلی به سخنرانی ندارد.

سرم مانند سر یک عروسک پارچه‌ای به این سو و آن سو پرتاب می‌شد. خیلی گرم شده بود. به نظر می‌رسید جوراب شلواری نایلونی‌ام زیر پاهایم ذوب شده باشد، اما می‌ترسیدم اگر کفشم را در بیاورم، به بیابان آجری رنگ بی‌کران پرتاب شود و هیچ امیدیه نداشتم که راننده زبان بسته، برای برداشتن کفش من اتومبیل را نگه دارد. مرتب بخار عینک آفتابی‌ام را با لبه زیردامنی‌ام پاک می‌کردم. حرکات بدنم موجب شده بود مانند ناودان عرق بریزم. ذوب شدن آرایش صورتم را احساس می‌کردم و می‌توانستم مجسم کنم که روزگونی صورتی رنگم، همراه با عرق از گردنم پایین می‌رود و نقش و نگار قرمز رنگی از خود به جای می‌گذارد. باید دست کم به من بیست دقیقه مهلت می‌دادند تا خودم را برای مراسم مرتب کنم. حتماً در این باره پافشاری می‌کردم.

به ساعت‌نگاه کردم. دو ساعت از ورود ما به بیابان گذشته بود. سال‌ها بود این اندازه گرم و ناراحت نشده بودم. راننده ساکت بود و فقط گه‌گاه زمزمه می‌کرد. ناگهان متوجه شدم که او خود را معرفی نکرده بود. شاید اشتباهی سوار اتومبیل دیگری شده بودم! اما این فکر احمقانه بود؛ زیرا من که به هر حال نمی‌توانستم از ماشین پیاده شوم و به علاوه، او مطمئن به نظر می‌رسید.

چهار ساعت بعد، کنار یک اتاق حلبی ایستادیم. آتش کورسوزی در بیرون می‌سوخت و با نزدیک شدن ما، دو زن بومی از روی تخته‌سنگی به پا خاستند. هر دو میان‌سال، قد کوتاه و نیمه برهنه بودند و با لبخندی گرم از ما استقبال کردند. یکی از آن‌ها سربندی به سر داشت و موی پرپشت فرفری و سیاه‌رنگش را به طرز عجیبی بسته بود. هر دو آن‌ها لاغر و ورزشکار به نظر می‌رسیدند. صورت‌شان گرد و پر بود و چشمان قهوه‌ای رنگی داشتند. درحالی که از جیب پیاده می‌شدم، راننده گفت: «راستی، فقط من انگلیسی صحبت می‌کنم و از حالا مترجم و دوست تو خواهم بود.»

با خودم گفتم: «عالی است. هفت صد دلار پول برای بلیت هواپیما، اتاق هتل و لباس‌های تازه دادم تا در این همایش با بومیان استرالیا آشنا شوم و حالا می‌فهمم که حتی انگلیسی هم صحبت نمی‌کنند، چه رسد به آن که از آخرین مد خبر داشته باشند.»

به هر حال، این‌جا بودم و بهتر بود خودم را وفق بدهم؛ هرچند که قلباً می‌دانستم، نمی‌توانم.

زن‌ها صداهای بیگانه‌ای رد و بدل کردند که به نظر من بیشتر شبیه به لغات جداگانه بود تا جمله. مترجم به من رو کرد و گفت، برای آن که اجازه‌ی شرکت در همایش را بیابم، ابتدا باید پاک بشوم. نفهمیدم منظورش چیست. درست بود که چندین لایه خاک روی مرا پوشانده بود و به شدت گرم شده بود، اما منظور او این نبود. او تکه‌ای پارچه به من داد که پس از باز کردن، متوجه شدم باید آن را به

دور خود بپیچم. به من گفته شد که لباس‌هایم را در بیاورم و آن کهنه را به دور خود بپیچم.

با تعجب گفتم: «چی؟ جلدی می‌گویی؟» او با حالت آمرانه‌ای دوباره جمله‌اش را تکرار کرد. به اطراف نگاه کردم تا مکانی برای تعویض لباس بیابم. جایی نبود. چه کار می‌توانستم بکنم؟ خیلی راه آمده و سختی کشیده بودم. ارزش نداشت برگردم. مرد جوان دور شد. با خودم گفتم: «به درک، دست کم از لباس‌های خودم که خنک‌تر است.» بنابراین تا آنجا که ممکن بود، به طرز محترمانه‌ای لباس خیس از عرق را از تن درآوردم، روی هم تا کردم و تن‌پوش بومی را به دور خود پیچیدم. لوازم شخصی‌ام را روی سنگی که تا چند لحظه پیش، صندلی آن دو زن بود، گذاشتم. از پوشیدن آن کهنه‌ی رنگ و رو رفته احساس حماقت می‌کردم و از این که این همه پول خرج آن لباس نو کرده بودم تا آن افراد را تحت تأثیر قرار بدهم، پشیمان بودم. مرد جوان برگشت. او هم لباس عوض کرده بود. تقریباً برهنه بود و فقط پارچه‌ای شبیه به لنگ، دور خود پیچیده بود. او و زن‌های کنار آتش، همگی پابرهنه بودند. آن مرد به من دستور داد که همه چیزم را درآورم: کفش، جوراب، لباس زیر، همه‌ی جواهرها و حتی سنجاق‌هایی که به مویم زده بودم. کم کم کنجکاوی‌ام به نگرانی تبدیل می‌شد، اما همه کارهایی را که از من خواستند، انجام دادم.

جواهراتم را داخل کفش کردم و در ضمن، به یاد دارم همان کاری را انجام دادم که همه‌ی زن‌ها بی آن که کسی به آن‌ها یاد داده باشد، به‌طور طبیعی انجام می‌دهند: لباس‌های زیرم را در میان سایر لباس‌هایم جا دادم تا آشکار نباشد.

آن‌ها شاخ و برگ‌های سبز به آتش اضافه کردند. دود غلیظ خاکستری رنگی بلند شد. زنی که دستمال به سر بسته بود، چیزی را که به‌نظرم بال یک شاهین بزرگ بود، برداشت و با آن سر تا پای مرا باد زد. دود به دور من می‌پیچید و نفس کشیدن را دشوار می‌کرد. سپس او با انگشت اشاره، دایره‌ای در هوا کشید و من

متوجه شدم که باید بچرخم. مراسم دود در پشت سر من هم اجرا شد. سپس دستور دادند که از روی آتش و از میان دود عبور کنم.

سرانجام، به من گفتند پاک شده‌ام و اجازه دارم به پناهگاه حلبی وارد شوم. در حالی که راهنمای قهوه‌ای رنگم، مرا تا ورودی همراهی می‌کرد، دیدم که آن زن همه‌ی چیزهای مرا برداشت، در بالای دود نگاه داشت، به من نگاه کرد و لبخندی زد و هنگامی که نگاه‌مان به هم گره خورد، تمام آن اشیای گران‌بها را در آتش رها کرد. همه چیز من مشتعل شد!

برای لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد. آه عمیقی کشیدم. نمی‌دانم چرا داد نزدم و اعتراض نکردم یا فوری ندویدم تا چیزهایم را نجات دهم. به هر حال، کاری نکردم. حالت چهره‌ی آن زن نشان می‌داد که قصد بدی ندارند، بیشتر شبیه آن بود که نسبت به یک بیگانه، ادای احترام و مهمان‌نوازی کرده است. فکر کردم: «او جاهل است. چیزی در مورد کارت‌های اعتباری و مدارک مهم نمی‌داند.» خوشحال بودم که بلیت هواپیما را در هتل جا گذاشته‌ام. لباس‌های دیگری هم در اتاق هتل داشتم و به موقع، یک‌طوری با این سر و وضع، خودم را به اتاق می‌رساندم. یادم می‌آید که به خودم گفتم: «بارک الله مارلو، آدم انعطاف‌پذیری هستی. ارزشش را ندارد که زخم معده بگیری.» اما در ضمن به یاد سپردم که بعداً یکی از حلقه‌هایم را از میان خاکسترها درآورم. امیدوار بودم که پیش از سوار شدن به جیب و بازگشت به شهر، آتش خاموش و خنک شده باشد، اما چنین نشد.

بعدها به هنگام بازنگری متوجه شدم که معنای درآوردن همه‌ی چیزهایی که به نظرم ارزشمند و ضروری می‌آمدند، چه بود. باید به تدریج می‌آموختم که زمان برای این مردم، هیچ ارتباطی با ساعت طلا و برلیانی که در آتش سوزانده شد، ندارد.

بعدها بود که درک کردم رهایی از دلبستگی به اشیا و برخی باورها، یکی از گام‌های بسیار ضروری من (انسان)، در راه پیشروی به سوی بودن است.

۲. پر کردن صندوق رأی

به پناهگاه سقف‌دار که سه دیوار داشت، وارد شدیم. دری وجود نداشت و نیازی به پنجره نبود. فقط به‌منظور سایبان یا شاید هم پناهگاه گوسفندان ساخته شده بود. گرمای هوا توسط آتش دیگری که در میان حلقه‌ای از سنگ مشتعل بود، تشدید شده بود. هیچ‌کدام از لوازم مورد نیاز انسان در آن‌جا به چشم نمی‌خورد؛ صندلی، بادبزن و حتی برق هم نداشت. حلی‌ها را به طرز بی‌ثباتی، به کمک الوار پوسیده، سرپا نگه داشته بودند.

چشمانم پس از چهار ساعت آفتاب شدید و بی‌وقفه، به‌سرعت به تاریکی و دود عادت می‌کرد. عده‌ای از افراد بومی روی ماسه ایستاده یا نشسته بودند. مردان سربندهای رنگارنگ و پر زرق و برق به‌سر داشتند و به بازوان و مچ‌های‌شان پر وصل کرده بودند. آن‌ها هم مانند راننده، لنگی به‌دور خود پیچیده بودند. بدن راننده نقاشی نشده بود، اما بر چهره، بازوان و پاهای سایرین طرح‌هایی نقش بسته بود. برای نقطه، خط و شکل‌های پیچیده، از رنگ سفید استفاده کرده بودند. به‌دور بازوان‌شان شکل سوسمار نقش بسته بود، اما روی پا و پشت‌شان شکل‌های مار، کانگورو و پرنده به‌چشم می‌خورد.

زن‌ها خود را کم‌تر آراسته بودند. تقریباً هم‌قد من -۱۶۵ سانتی‌متر- بودند. بیشتر آن‌ها مسن بودند، اما چهره‌شان به رنگ شیرکاکائو بود و به‌نظر سالم و پرطراوت می‌آمدند. هیچ‌کس را با موی بلند ندیدم. بیشترشان موی کوتاه و فرفری داشتند. آن‌هایی که موی بلند داشتند، با سربند باریکی موی‌شان را محکم به‌سر چسبانده بودند. یک زن بسیار سالخورده‌ی مو سفید که نزدیک در ورودی نشسته بود، حلقه گلی به دور گردن و مچ پایش نقاشی کرده بود. طرح هنرمندانه‌ای بود و شاخ و برگ‌ها به‌دقت و با جزئیات کشیده شده بود. آن‌ها یا دوتکه پارچه کوچک به‌خود پیچیده بودند یا مانند من پارچه‌ی بزرگ‌تری را یک‌سره به دور خود پیچیده بودند. نوزاد یا کودکی در میان آن‌ها ندیدم، فقط یک پسر نوجوان در آن‌جا بود.

چشمانم به‌سوی مردی که جامه‌اش از همه باشکوه‌تر بود، کشیده شد. موهای سیاه و سفیدی داشت. ریش کوتاه‌اش وقار و ابهت چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. سرآذینی از پرهای رنگارنگ طوطی داشت. به‌دور بازوان و مچ پایش هم پر آویخته بود. چند شینی به‌دور کمرش بسته بود و بر سینه‌اش آویزی دایره‌شکل که به‌طرز ظریفی از سنگ و دانه درست شده بود، قرار داشت. چند زن آویزهای کوچک‌تری به‌همان شکل به‌دور گردن داشتند.

او لبخند زد و دو دستش را به‌سوی من دراز کرد. هنگامی که به چشمان سیاه او نگاه کردم، احساس امنیت و آرامش کامل کردم. به‌نظرم او آرام‌ترین چهره‌ی ممکن را داشت.

عواطف من در جهت‌های متضاد در جریان بود. چهره‌های نقاشی شده و مردانی که در ردیف پشت ایستاده و نیزه‌های نوک تیزشان را محکم در دست گرفته بودند، مرا دچار ترس می‌کردند. البته همگی حالت خوشایندی بر چهره

داشتند و فضای آن‌جا آکنده از آسایش و دوستی بود. احساسات متضادم را رها کردم و به حماقت خودم چسبیدم. این وضعیت هیچ شبیه مراسمی که انتظار داشتم، نبود. حتی به‌خواب هم نمی‌دیدم که این همه آدم ملایم، در چنین محیط خشنی حضور داشته باشند. اگر دوربینم در آتش بیرون پناهگاه نسوخته بود، می‌توانستم عکس‌های بسیار خوبی از این افراد بگیرم و پس از رهایی، به دوستان و آشنایانم نشان دهم. افکارم به آتش بازگشت. چه چیزهای دیگری سوختند؟ از این فکر به لרزه افتادم: گواهی‌نامه‌ی رانندگی بین‌المللی، اسکناس‌های نارنجی^۱ استرالیا، اسکناس یک‌صد دلاری که از جوانی، همیشه در یک قسمت کیف پولم پنهان می‌کردم، آمار روزهایی که برای شرکت تلفن کار کرده بودم، ماتیک مورد علاقه‌ام که در این کشور پیدا نمی‌شد، ساعت برلیانم و حلقه‌ای که عمه نولا به مناسبت جشن تولد هجده‌سالگی به من داده بود، همه در حال سوختن در آتش بودند.

در همین هنگام، مترجم که نامش اوتا^۱ بود، مرا به قبیله معرفی و افکار پریشانم را قطع کرد. مرد مهربانی که آن چشم شگفت‌آور را داشت، بزرگ‌تر قبیله^۲ خوانده می‌شد. او مسن‌ترین مرد جمع نبود، اما حالت رهبری داشت.

یک زن شروع به هم‌زدن چوب‌ها کرد و دیگران به تدریج به او پیوستند. نیزه‌داران نیزه‌ها را به زمین می‌کوبیدند و برخی دست می‌زدند. همه‌ی جمع به رقصیدن و آواز خواندن پرداختند. با حرکت دست به من تعارف کردند که روی زمین بنشینم و به جشن و شادمانی ادامه دادند. همین که ترانه‌ای به‌پایان می‌رسید، ترانه‌ی دیگری را آغاز می‌کردند. پیش از آن متوجه نشده بودم که

1- Oota

2- Tribal Elder

خلخال‌های برخی از آن‌ها از حبوبات غلاف‌دار درست شده بود. به هم خوردن غلاف‌ها یکی از صداهای اصلی موسیقی را تشکیل می‌داد. یک‌بار یک زن به‌تهایی رقصید و سپس همگی با هم رقصیدند. برخی اوقات فقط مردها می‌رقصیدند و برخی اوقات زن‌ها هم به رقص می‌پیوستند. آن‌ها به این ترتیب، سرگذشت خود را برای من تعریف کردند.

سرانجام، سرعت موسیقی کم و حرکات‌شان بسیار کندتر شد. سپس همه از حرکت ایستادند. فقط یک ضربه‌ی مداوم که با تپش قلب من هماهنگ بود، ادامه یافت. همه ساکت و بی‌حرکت بودند. به رهبر خود نگاه کردند. او بلند شد و به سوی من آمد و متبسم در برابرم ایستاد. ارتباط عجیبی بین ما برقرار بود. حس می‌کردم دوستان قدیمی هستیم، اما این واقعیت نداشت. به هر حال، حضور او به من احساس آرامش و پذیرفته شدن می‌داد.

بزرگ‌تر، کیسه‌ای از جنس پوست پلاتی پوس^۱ را از کمرش باز کرد، رو به آسمان گرفت و تکان داد. سپس سر کیسه را باز کرد و محتویات آن را روی زمین ریخت. سنگریزه، استخوان، دندان، پر و صفحه‌های گرد چرمی در اطراف من پخش شدند. چند نفر از افراد قبیله، محل افتادن آن‌ها را علامت‌گذاری کردند. آنها در به‌کارگیری پنجه‌های پاهای‌شان، هم‌چون انگشتان دست مهارت داشتند. سپس تمام اشیا را دوباره در کیسه جا دادند. بزرگ‌تر حرفی زد و کیسه را به من داد. به یاد لاس و گاس افتادم. کیسه را بالا گرفتم و محکم تکان دادم. سپس سر کیسه را باز کردم و اشیا را روی زمین ریختم. احساس می‌کردم محل بر زمین افتادن آن‌ها خارج از اختیار من است.

۱- حیوانی تخم‌گذار، مخصوص استرالیا

دو مرد چهار دست و پا شدند و با پای نفر سوم، فاصله‌ی بین اشیا را با دفعه‌ی پیش که بزرگ‌تر ریخته بود، اندازه گرفتند. چند نفر سخنانی گفتند، اما اوتا به من نگفت که آن‌ها چه گفتند.

آن روز بهدازظهر، چند آزمون را گذراندم. یکی از اولین آزمایش‌ها که بسیار جالب بود، در ارتباط با یک میوه بود. میوه‌ای شبیه یک گلابی بود که پوستی مانند موز داشت. این میوه را که به‌رنگ سبز روشن بود، به من دادند و گفتند که آن را نگه دارم و متبرک کنم. یعنی چه؟ نمی‌دانستم. بنابراین، فقط در فکرم گفتم: «خدای عزیزم، تقاضا می‌کنم این غذا را متبرک کن.» سپس میوه را به بزرگ‌تر باز گرداندم. او سر میوه را با کارد برید و شروع به پوست‌کندن آن کرد. به‌جای آن که پوست میوه مانند پوست موز رو به پایین بیفتد، شروع به پیچیدن به‌دور خودش کرد. همه‌ی چهره‌ها به‌سوی من چرخید.

از خیره شدن این‌همه چشم سیاه، ناراحت شدم. همگی آن‌ها باهم گفتند: «آه!» انگار از قبل تمرین کرده بودند. هر بار که بزرگ‌تر پوست را پایین می‌کشید، همین اتفاق می‌افتاد. نمی‌دانستم که آیا «آه» علامت خوبی است یا بد، اما به نوعی می‌دانستم که پوست به‌طور معمول پیچ نمی‌خورد. ظاهراً نمره‌ی قابل قبولی در این آزمون به‌دست آورده بودم. سپس یک زن جوان با بشقابی پراز سنگ‌ریزه به‌سمت من آمد. گمان نمی‌کنم بشقاب بود. به احتمال زیاد یک تکه مقوا بود، اما سنگ‌ریزه‌ها چنان روی هم انباشته شده بودند که نمی‌توانستم زیرشان را ببینم. اوتا خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت: «یک سنگ انتخاب کن. خردمندانه انتخاب کن. این انتخاب حیاتی است.»

با وجود آن که گرم بود و عرق داشتم، ناگهان به لرزه افتادم. دل و روده‌ام به پیچ و تاب افتاد و ماهیچه‌های منقبض شکم، به من گفتند که: «یعنی چه؟ حیاتی برای چه؟»

به سنگ‌ریزه‌ها نگاه کردم. همه شبیه هم بودند. هیچ کدام ویژگی برجسته‌ای نداشتند. همه‌ی آن‌ها سنگ‌ریزه‌های قرمز و خاکستری‌رنگ کوچکی بودند. ای کاش یکی‌شان می‌درخشید یا شکل خاصی داشت. اما اتفاقی نیفتاد. بنابراین، تظاهر به این کردم که دارم به دقت آن‌ها را بررسی می‌کنم و سپس یکی از سنگ‌ریزه‌ها را از رو برداشتم و با حالتی پیروزمندانه بالا بردم. خشنودی در چهره‌های پیرامون من پدیدار شد. به خودم گفتم: «ریگ درست را انتخاب کردی!»

اما باید با آن چه می‌کردم؟ نمی‌توانستم آن‌ها را روی زمین بیندازم و آن‌ها را آزاده کنم. این سنگ‌ریزه برای من هیچ معنایی نداشت، اما ظاهراً برای آن‌ها مهم بود. لباسم جیب نداشت و نمی‌توانستم آن را در جیبم بگذارم. در نتیجه، سنگ‌ریزه را از بالای تن پیچم در چاک سینه‌ام فروبردم. این تنها جایی بود که به‌فکرم رسید و به سرعت آن را فراموش کردم.

پس از آن، آتش را خاموش و وسایل اندک‌شان را جمع‌آوری کردند و سپس در بیابان به‌راه افتادند. بدن‌های قهوه‌ای رنگ و نیمه‌برهنه‌شان زیر آفتاب تابان می‌درخشید. ظاهراً همایش به پایان رسیده بود: نه ناهاری و نه جایزه‌ای! اوتا آخرین نفری بود که آن‌جا را ترک می‌کرد، اما او هم در حال دور شدن بود. پس از چند قدم، برگشت و به من گفت: «بیا، داریم می‌رویم.»

پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

«قدم می‌زنیم.»

«کجا قدم می‌زنید؟»

«از این سوی استرالیا به آن سوی استرالیا.»

«چه عالی! چه قدر طول می‌کشد؟»

«تقریباً پس از سه بار تغییر کامل ماه.»

«منظورت این است که برای سه ماه راه می‌رویم؟»

«بله، تقریباً سه ماه.»

آه عمیقی کشیدم. آن‌گاه به اوتا که دور از من ایستاده بود، اعلام کردم: «به‌نظر می‌آید خیلی برنامه‌ی تفریحی خوبی باشد، اما می‌دانی، من نمی‌توانم بیایم. امروز برای من مناسب نیست. مسئولیت‌های زیادی دارم، تعهداتی دارم، باید پول اجاره و صورت‌حساب آب و برق و گاز را پردازم. هیچ برنامه‌ریزی نکرده‌ام. باید پیش از آن که عازم دشت پیمایی و غیره بشوم، کارهایی انجام بدهم. شاید متوجه نباشی. من استرالیایی نیستم. من آمریکایی هستم. ما نمی‌توانیم به یک کشور خارجی برویم و ناگهان ناپدید بشویم. کارکنان اداره مهاجرت شما ناراحت خواهند شد و کشور من برای یافتن من، هلیکوپتر اعزام خواهد کرد. باشد برای وقت دیگر. اگر از قبل بدانم، می‌توانم با شما همراه شوم، اما امروز نه. نمی‌توانم امروز با شما بیایم. نه، امروز برای این کار مناسب نیست.»

اوتا لبخند زد: «همه چیز مرتب است. به همه‌ی افرادی که باید از این موضوع مطلع بشوند، اطلاع داده می‌شود. مردم من فریاد و تقاضای تو را برای

کمک شنیدند. اگر کسی به تو رأی مخالف می داد، این سفر آغاز نمی شد. تو مورد آزمایش قرار گرفته و پذیرفته شدی. نمی توانم شرح بدهم که چه افتخار بزرگی نصیب شده است. باید این تجربه را از سر بگذرانی. این مهم ترین کاری است که در این زندگی انجام می دهی. برای همین کار به دنیا آمده ای. اراده ی یگانه ی مقدس در کار است. این پیام توست. دیگر نمی توانم چیزی بگویم. بیا، به دنبال ما بیا.» سپس پشت کرد و به راه افتاد.

در آن جا ایستادم و به بیابان استرالیا خیره شدم. پهناور، متروکه و زیبا بود. به نظر می رسید تا ابدیت ادامه داشته باشد. جیب در آن جا بود، سوئیچ هم روی آن بود، اما از کدام راه آمده بودیم؟ ساعت ها خارج از جاده رانده و پیچ و تاب خورده بودیم. به علاوه من که کفش، آب یا غذا نداشتم. دمای هوا در این فصل در صحرا، بین ۴۰ و ۵۰ درجه بود. از این که رأی به پذیرش من داده بودند ممنون بودم، اما رأی من چه طور؟ ظاهراً که نقشی در تصمیم گیری نداشتم.

نمی خواستم بروم. آن ها از من خواستند که زندگی ام را در اختیارشان بگذارم. تازه با این افراد آشنا شده بودم و حتی نمی توانستم با آنان حرف بزنم. اگر مقام و شغلم را از دست می دادم، چه می شد؟ در همین حال هم وضعیتم با ثبات نبود و امیدی به حقوق بازنشستگی نداشتم! احمقانه بود! البته که نمی توانستم بروم!

فکر کردم: « شرط می بندم این برنامه دو مرحله ای باشد. ابتدا در این پناهگاه مقداری بازی کردند و حالا به بیابان می روند و در آن جا هم بازی هایی می کنند. آن ها نمی توانند خیلی دور بشوند، غذا با خود ندارند. بدترین اتفاقی که ممکن است برای من بیفتد، این است که انتظار داشته باشند شب را در بیابان

بگذرانم، اما نه. با یک نگاه می‌توانند بفهمند که من اهل سفرهای بیابانی نیستم. من اهل شهر هستم و به وان پر کف عادت دارم. اما البته اگر مجبور بشوم، بیرون هم می‌خوابم! برای یک شب پول هتل را داده‌ام. به آن‌ها اصرار می‌کنم تا فردا پیش از ساعت تحویل اتاق، مرا برگردانند. حاضر نیستم برای جلب رضایت این آدم‌های بی‌سواد خل، یک روز بیشتر پول هتل بدهم.»

دیدم که جمعیت دورتر و دورتر می‌شود و کوچک‌تر و کوچک‌تر به نظر می‌رسد. فرصت آن را نداشتم که همه‌ی نکات مثبت و منفی را ارزیابی کنم. هرچه بیشتر می‌ایستادم و فکر می‌کردم که چه باید بکنم، آن‌ها بیشتر از من دور می‌شدند. کلماتی را که آن موقع به خودم گفتم، به خوبی به یاد دارم و درست مانند یک تابلو پیش چشمم است. گفتم: «باشه خدا، می‌دونم که بازی‌های عجیبی داری، اما این یکی رو اصلاً نمی‌فهمم.»

با عواطفی که به سرعت بین ترس، حیرت، ناباوری و بی‌حسی در حرکت بود، به دنبال قبیله بومیان استرالیا که خود را مردم حقیقی^۱ می‌خوانند، به راه افتادم.

به دست و پایم غل و زنجیر نزده بودند، اما احساس اسارت می‌کردم. ظاهراً قربانی یک پیشروی اجباری به درون ناشناخته‌ها شده بودم.

۳. کفش طبیعی

مسافت کوتاهی رفته بودم که احساس درد شدیدی در پاهایم کردم. به پایین نگریستم و دیدم خارهای زیادی به پوستم فرو رفته است. آن‌ها را درآوردم، اما با هر قدم، خارهای دیگری به پایم فرو می‌رفت. سعی کردم با یک پا به جلو بجهم و هم‌زمان، خارهای پای دیگرم را درآورم. حتماً به نظر افراد قبیله حرکت خنده‌داری می‌کردم؛ زیرا یکی یکی برگشتند و به من نگاه کردند و به تدریج تبسم‌شان به خنده تبدیل شد. اوتا منتظر ماند تا به او برسم. به نظر می‌رسید وضعیت مرا درک می‌کند. او گفت: «درد را فراموش کن. هنگامی که توقف می‌کنیم، تیغ‌ها را دریاور. یاد بگیر که تحمل کنی. توجهت را بر چیز دیگری متمرکز کن. بعداً به پاهایت رسیدگی خواهیم کرد. الان نمی‌توانی کاری بکنی.»

عبارت «توجهت را بر چیز دیگری متمرکز کن»، بر من تأثیر گذاشت. در طی سال‌ها، به خصوص در پانزده سال گذشته که به عنوان پزشک متخصص طب سوزنی کار کرده بودم، صدها انسان دچار درد را دیده بودم. اغلب اوقات در مراحل پیشرفته، شخص دردمند باید بین داروی مخدر بی‌حس‌کننده و طب سوزنی، یکی را انتخاب کند. طی دیدار از این افراد و آموزش آنان، من هم درست همین عبارت را به کار می‌بردم. انتظار داشتم بیمارانم بتوانند توجه‌شان را

به جای دیگری معطوف کنند و حالا شخص دیگری درست همین توقع را از من داشت. این کار در حرف ساده تر بود تا در عمل، اما به هر حال توانستم.

پس از مدتی توقف کردیم تا چند دقیقه استراحت کنیم. متوجه شدم نوک بیشتر خارهایی که در پاهایم فرو رفته بود، شکسته و باقی آن‌ها در زیر پوستم مانده است. از زخم‌ها خون می‌آمد. ما روی اسپینی فکس^۱ راه می‌رفتیم. این همان گیاهی است که گیاه‌شناسان، به آن علف ساحلی می‌گویند. این گیاه به ماسه می‌چسبد و تیغه‌های بسیار تیزی شبیه چاقوی قصابی تولید می‌کند و به این ترتیب، در مکان‌های کم آب به بقا ادامه می‌دهد. واژه علف خیلی گمراه کننده است. آن چه می‌دیدم، شبیه هیچ علفی نبود. نه تنها تیغه‌ها برنده بود، بلکه خارهای روی آن‌ها نیز شبیه خارهای نوک کاکتوس بود. محل فرو رفتن خارها در پوستم ملتهب و سرخ‌رنگ شده بود و می‌سوخت. خوشبختانه، کم و بیش به فضای باز عادت داشتم، نسبتاً آفتاب سوخته بودم و خیلی وقت‌ها پابرهنه راه می‌رفتم، اما کف پاهایم به هیچ عنوان آماده‌ی این نوع راه رفتن نبود. درد ادامه داشت و خون با انواع و اقسام رنگ‌ها از قرمز روشن گرفته تا قهوه‌ای تیره، روی پاهایم نقش بسته بود. دیگر نمی‌توانستم لاک ناخن قرمز رنگم را از خون ریخته شده روی پاهایم تشخیص دهم. با این حال، سعی می‌کردم حواسم را به چیز دیگری جلب کنم. سرانجام، پاهایم بی‌حس شد.

در سکوت کامل راه می‌رفتیم. عجیب بود که هیچ کس حرف نمی‌زد. شن‌ها داغ بود، اما نه خیلی زیاد و آفتاب نیز داغ، اما قابل تحمل بود. گه گاه هستی به من رحم می‌کرد و نسیم نسبتاً خنکی می‌وزید. هنگامی که به جلو و افراد قبیله می‌نگریستم، نمی‌توانستم مرز بین زمین و آسمان را تشخیص دهم. پیرامون ما از همه طرف، بی‌حد و مرز و شبیه یک نقاشی آب‌رنگ بود که در آن، آسمان در

۱- (Spinifex): گیاه خاردار مخصوص بیابان‌های استرالیا که جلو حرکت شن را

شن‌زار ذوب می‌شد. ذهن منطقی من میل داشت خلاء را توسط پرگاری محدود کند.

گه‌گاه صدای یکنواخت راه‌رفتن ما، توسط حیوانی که در بوته‌های اطراف حرکت می‌کرد، شکسته می‌شد. شاهین قهوه‌ای رنگ بزرگی ناگهان پدیدار شد و دور سر من چرخید. احساس می‌کردم به نوعی، پیشرفت شخصی مرا محک می‌زند. او روی سر هیچ‌کس دیگر پرواز نکرد. فکر کردم حتماً به اندازه‌ای با سایرین متفاوت هستم که می‌خواهد مرا از نزدیک بررسی کند.

افراد، ناگهان بی‌هیچ علامتی، جهت حرکت را تغییر دادند. تعجب کردم. نشنیدم که کسی حرفی بزند و بگوید که باید جهت حرکت را تغییر بدهیم. به نظر می‌رسید همه به غیر از من، تغییر جهت را حس کرده بودند. فکر کردم شاید آن‌ها با این راه آشنا هستند، اما معلوم بود که هیچ راه مشخصی را در این شن‌زار دنبال نمی‌کردیم. ما در صحرا پرسه می‌زدیم.

سرم پر از فکر بود. در سکوت برایم ساده بود که پرش فکرم را از یک موضوع به موضوع دیگر دنبال کنم.

آیا این ماجرا واقعیت دارد؟ شاید خواب می‌بینم. آن‌ها گفتند عرض استرالیا را می‌پیماییم. امکان ندارد! یعنی ماه‌ها راه می‌رویم؟ منطقی نیست. آن‌ها تقاضای مرا برای یاری شنیدند. یعنی چه؟ برای این کار زاده شده‌ام! چه خنده‌دار. آرزوی من در زندگی این نبود که رنج ببرم و این صحرا را کشف کنم. نگران بودم که ناپدید شدن من موجب هراس فرزندان و به خصوص دخترم بشود. ما به هم خیلی نزدیک بودیم. به فکر خانم صاحب‌خانه‌ام افتادم. خانم موقر جاافتاده‌ای بود که اگر اجاره‌بها را به موقع نمی‌پرداختم، گذشت می‌کرد. همین هفته‌ی پیش بود که یک تلویزیون و یک دستگاه ویدیو کرایه کرده بودم. استفاده‌ی دوباره از آن‌ها تجربه‌ی بی‌نظیری خواهد بود.

در آن هنگام باور نمی‌کردم که حداکثر بیش از یک روز در بیابان به سربریم؛ زیرا غذایی در آن اطراف به چشم نمی‌خورد.

قهقهه زدم. یک شوخی خصوصی بود. چند بار به خودم گفته بودم، چه قدر خوب بود اگر مرا به یک سفر بی‌نظیر می‌بردند و همه‌ی مخارجم را پرداخت می‌کردند! این همان سفر بود. همه‌ی امکانات مرا فراهم آورده بودند. لازم نبود حتی مسواک یا یک دست لباس با خودم بیاورم. البته این سفر، آن چیزی نبود که در فکرم داشتم، اما بی‌تردید بارها گفته بودم که یک سفر بی‌نظیر مجانی می‌خواهم. هم‌چنان که روز به پیش می‌رفت، بریدگی‌های تازه‌ای در کف و کناره‌های پاهایم ایجاد شد. شکاف‌ها، خون خشک شده، تاول‌ها و ورم، پاهایم را که به کلی بی‌حس شده بود به شکل کاملاً متفاوتی درآورده بودند. ران‌هایم خشک، شانه‌هایم سوخته و دردناک و چهره و بازوانم سرخ شده بود. آن روز حدود سه ساعت راه رفتیم. بارها و بارها به ورای محدوده‌ی توانایی‌ام رفتم. بارها احساس کردم که اگر هرچه زودتر ننشینم، از حال می‌روم، اما هر بار اتفاقی می‌افتاد و حواس مرا به خودش جلب می‌کرد. گاه آن شاهین پدیدار می‌شد و بالای سرم جیغ می‌کشید یا شخصی کنارم راه می‌رفت و از آب درون ظرف عجیبی که به گردن یا کمرش آویخته بود، به من تعارف می‌کرد. این حواس پرتی‌ها هر بار به طرز معجزه‌آسایی، به من نیروی تازه‌ای می‌داد تا آن که سرانجام، وقت آن رسید که برای شب در جایی توقف کنیم.

همه بی‌درنگ دست به کار شدند. آتشی افروختند، اما بدون استفاده از کبریت و به روشی که در مجله‌ی دختران پیشاهنگ دیده بودم. هیچ وقت نتوانسته بودم با چرخاندن یک تکه چوب در شکاف، آتش درست کنم. سرگروه‌های پیشاهنگی ما هم نتوانسته بودند این کار را به انجام برسانند. آن‌ها فقط نتوانسته بودند تا این مرحله پیش بروند که شعله‌ی کوچکی ایجاد کنند، اما پس از آن با فوت کردن، به جای آن که شعله‌ورش کنند، آن را خاموش می‌کردند. اما این افراد در این کار خبره بودند. برخی هیزم جمع می‌کردند و برخی گیاه.

وقت راه رفتن، دو مرد به کمک هم دیگر، بقچه‌ای را حمل کرده بودند. آن‌ها پارچه‌ی بی‌رنگی را دور دو نیزه‌ی بلند پیچیده و به این ترتیب، کیسه‌ای درست کرده بودند. اشیای داخل کیسه، موقع راه رفتن صدایی مانند به هم خوردن تپله‌های بسیار بزرگ ایجاد می‌کرد. اکنون آن دو مرد، کیسه را زمین گذاشتند و چند شیئی از آن بیرون آوردند.

یک زن بسیار سالخورده نزد من آمد. او آن قدر پیر به نظر می‌رسید که می‌توانست مادر بزرگم باشد؛ نود و چند سال داشت. موی سرش به سفیدی برف بود. چین و چروک‌های نرم و روی هم تاخورده، سراسر چهره‌اش را پوشانده بود. بدنش ورزیده، لاغر و نرم بود، اما پاهایش به اندازه‌ای خشک و خشن بود که بیشتر شبیه سم حیوان شده بود. این همان زنی بود که در مراسم، حلقه‌ی گل زیبایی به دور گردن و مچ پاهایش نقاشی کرده بود. او از کیسه‌ی پوست ماری که به دور کمرش بسته بود، چیزی شبیه به وازلین بی‌رنگ به کف دستش ریخت. بعداً فهمیدم که روغن چند نوع برگ بود. او به پاهایم اشاره کرد و من سرم را به علامت تأیید تکان دادم. بله، به کمک نیاز داشتم. رو به روی من نشست و پاهای مرا به دامن گذاشت. پماد را به بریدگی ملتهب می‌مالید و ترانه‌ای می‌خواند. طنین آرام‌بخشی بود؛ بسیار شبیه لالایی مادر برای فرزند. از اوقات معنای کلمات را پرسیدم.

« او از پاهای تو عذرخواهی می‌کند. به پاهایت می‌گوید که چه قدر از آن‌ها متشکر است و می‌گوید همه‌ی اعضای گروه از پاهایت متشکرند. او از پاهایت می‌خواهد که سالم و قوی بشوند و به همین دلیل، صداهای خاصی برای التیام زخم‌ها در می‌آورد. به علاوه، با طنین خاصی می‌خواند تا مایع داخل التهاب‌ها را بیرون بکشد. او از پاهایت درخواست می‌کند که بسیار قوی و پرطاقت بشوند.»

خیالاتی نشده بودم. سوزش و درد زخم‌ها واقعاً آرام گرفت و به تدریج حالم

بهبتر شد.

در حالی که پاهایم بر دامان پرمهر و مادر بزرگانه‌ی آن زن بود، در فکرم به بررسی واقعیت تجربه‌ی آن روز پرداختم. چه گونه تمام این چیزها روی داد؟ و از کجا شروع شد؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

۴. آماده، حرکت

همه چیز از کانزاس سیتی^۱ آغاز شد. خاطره‌ی آن روز صبح برای همیشه در ذهن من حک شده است. خورشید تصمیم گرفته بود پس از چند روز از زیر ابر بیرون بیاید. زودتر به مطب رفته بودم تا به کارهای بیمارانی که نیازهای خاص داشتند، رسیدگی کنم. منشی تا دو ساعت دیگر نمی‌آمد و من همیشه آن اوقات آرام را غنیمت می‌شمردم.

همین که کلید را در قفل چرخاندم، صدای زنگ تلفن به گوشم خورد. آیا مورد اورژانسی پیش آمده بود؟ این چه کسی بود که پیش از ساعت اداری زنگ می‌زد؟ به سرعت به اتاقم دویدم. با یک دست کلید برق را زدم و با دست دیگر گوشی را برداشتم.

صدای پرهیجان یک مرد به گوشم خورد. او یک استرالیایی بود که در کنفرانس پزشکان کالیفرنیا با او آشنا شده بودم و از استرالیا تلفن می‌زد.

«روز به خیر. دوست دارید چند سال در استرالیا کار کنید؟»

زبانم بند آمد. نزدیک بود گوشی تلفن از دستم بیفتد.

آن شخص پرسید: «هنوز گوشی دست‌تان است؟»

1- Kansas City

با لکنت گفتم: «ب...ب...بله. برنامه‌تان چیست؟»

«برنامه‌ی آموزشی بی نظیری که در مورد پزشکی پیش‌گیری مطرح کردید، به اندازه‌ای برایم جالب بود که درباره‌ی شما با دوستانم در این‌جا صحبت کردم. آن‌ها از من خواستند تا به شما تلفن بزنم و خواهش کنم یک ویزای پنج‌ساله بگیرید و به این‌جا بیایید. می‌توانید مطالب دوره‌های کارآموزی را بنویسید و در سازمان خدمات درمانی همگانی این‌جا آموزش دهید. اگر این کار عملی بشود، برای ما عالی است. در ضمن، برای شما هم فرصتی پیش می‌آید تا چند سال در یک کشور خارجی زندگی کنید.»

پیشنهاد ترک خانه‌ی کنار دریاچه، شغل پررونق و بیمارانی که طی سال‌ها تبدیل به دوستان صمیمی شده بودند، احساس آسایش مرا به شدت به هم ریخت. با وجود این، درباره‌ی بهداشت همگانی هم خیلی کنجکاو بودم. در این شیوه، سود سیستم‌های خدمات درمانی حذف می‌شود و درمانگر و بیمار، در ارتباط با هم و بی هیچ واسطه‌ای کار می‌کنند. آیا همکارانی می‌یافتم که به راستی به بهداشت و درمان متعهد باشند و راه‌های مفید و مؤثری را دنبال کنند؟ یا خود را به دامان شکل جدیدی از استثمار می‌انداختم و در شرایطی مشابه سیاسی بازی‌های درمان آمریکا گرفتار می‌شدم؟

آن‌چه بیش از همه مرا به شوق آورد، خود استرالیا بود. تا آن‌جا که به یاد داشتم، از آغاز کودکی همه‌ی کتاب‌های مربوط به این سرزمین را خوانده بودم. متأسفانه، کتاب‌های اندکی در این‌باره موجود بود. در باغ‌وحش همواره در جست‌وجوی کانگوروها بودم و به دنبال فرصت نادری می‌گشتم تا یک کوآلا^۱ را بینم. به شکلی عمیق و رمزآلود همواره مجذوب استرالیا بودم. به نظر خودم زن تحصیل کرده، با اعتماد به نفس و مستقلی بودم و تا آن‌جا که به یاد داشتم،

۱-Koala: نوعی پستاندار درخت‌زی استرالیایی شبیه خرس.

همواره خواسته‌ی عمیق وجودم آن بود که روزی از سرزمین پایین کره زمین دیدار کنم.

آن صدای استرالیایی گفت: «در این باره فکر کنید. دو هفته‌ی دیگر دوباره زنگ می‌زنم.»

هم‌زمانی عجیبی بود. درست دو هفته پیش از آن، دخترم و نامزدش تصمیم به ازدواج گرفته بودند. در نتیجه، من برای نخستین بار در دوره‌ی بزرگسالی ام می‌توانستم در هر کجای زمین که بخواهم، زندگی کنم و هر کاری آرزو دارم، انجام دهم. پسر و دخترم همواره پشتیبان من بودند. پس از طلاقم آن‌ها بیشتر حالت دوست پیدا کرده بودند تا فرزند. اکنون آن‌ها هر دو جوان و مستقل بودند و بعید نمی‌نمود که آرزویم عملی شود.

شش هفته بعد، دخترم و یکی از دوستان عزیزم با من در فرودگاه ایستاده بودند. مراسم ازدواج انجام شده بود و مطب و کارهای درمانی ام را به شخص دیگری سپرده بودم. احساس عجیبی بود. برای نخستین بار پس از سال‌ها، نه اتومبیلی داشتم، نه خانه‌ای و نه کلیدی؛ حتی چمدان‌هایم هم قفل رمز داشتند. خودم را از بیشتر وسایلم خلاص کرده بودم و چند تکه‌ی باقی مانده را در انباری گذاشته بودم. یادگاری‌های خانوادگی را همه به خواهرم پتسی^۱ سپرده بودم. دوستم جاناً^۲ کتابی به من داد و همدیگر را در آغوش کشیدیم. دخترم کری^۳ آخرین عکس را گرفت و من بر فرش سرخ‌رنگ مخصوص مسافران، به سوی تجربه‌ای جدید در سرزمین استرالیا گام گذاشتم. هیچ نمی‌دانستم چه آموزش‌هایی در انتظارم هست. همیشه مادرم به من می‌گفت: «خردمندانه بخواه؛ چون ممکن است هر چه بخواهی به‌دست بیاوری.» او سال‌ها پیش در گذشته بود، اما آن‌روز برای نخستین بار به معنای این گفته‌ی مداوم او پی بردم.

1- Patci

2- Jana

3- Cari

پرواز به استرالیا خیلی طولانی بود. خوشبختانه حتی جت‌های بزرگ هم مجبورند برای سوخت‌گیری توقف کنند و در نتیجه، مسافران توانستند در هاوایی و سپس در فیجی هوای تازه بخورند. جت کوانتاس بسیار جادار بود و بهترین و آخرین فیلم‌های سینمایی آمریکا را نمایش می‌داد. با این همه، پرواز خیلی طولانی به نظر می‌رسید.

استرالیا هفده ساعت جلوتر از آمریکاست. به راستی به درون فردا پرواز می‌کردیم. در طول پرواز، به خودم گفتم که دست کم می‌دانم تا فردا زمین سر جایش هست! در سرزمینی که پیش رو داشتم، هم‌اکنون فردا بود. بی دلیل نبود که دریانوردان پیشین، هرگاه از خط استوا و خط فرضی روی دریا که وقت از آن‌جا آغاز می‌شد، عبور می‌کردند، جشن مفصلی می‌گرفتند. هنوز هم درک این مفهوم برای ذهن دشوار است.

هنگامی که به خاک استرالیا رسیدیم، همه‌ی مسافران و کل هواپیما را با اسپری ضد عفونی کردند که مبادا آلودگی به این قاره‌ی دورافتاده وارد شود. نماینده‌ی آژانسی که به من بلیت فروخت، در این باره چیزی نگفته بود. هنگامی که هواپیما بر زمین نشست، دو کارمند زمینی شرکت هواپیمایی، از کابین خلبان تا دم هواپیما را با اسپری ضد عفونی کردند. اگر چه دلیل این کار دولت استرالیا را درک می‌کردم، باز هم از این که مانند یک حشره‌ی موذی با من رفتار شده بود، کمی آزرده شدم! استقبال خوشایندی نبود!

بیرون فرودگاه، منظره کاملاً شبیه منظره وطنم بود. در واقع اگر اتومبیل‌ها در خلاف جهت ما حرکت نمی‌کردند، خیال می‌کردم هنوز در آمریکا هستم. راننده‌ی تاکسی، سمت راست تاکسی، پشت فرمان نشسته بود. او مرا به جلوی یک صرافی برد و من دلارهای آمریکایی را به دلارهایی تبدیل کردم که بزرگ‌تر از اندازه‌ی کیف پولم و بسیار زیباتر و رنگارنگ‌تر از اسکناس‌های پشت‌سبز ما بودند. در ضمن، برای اولین بار سکه‌های دو سنتی و بیست سنتی را دیدم.

تا چند روز بعد به راحتی با استرالیا خو گرفتم. همه‌ی شهرهای مهم در خط ساحلی هستند و تمام مردم به آب و ورزش‌های آبی علاقه دارند. استرالیا و آمریکا تقریباً هم‌اندازه و هم‌شکل هستند. اما داخل استرالیا زمین بایر است. برای برخی از استرالیایی‌ها تصور کشت‌زارهای گندم و ذرت در داخل خاک آمریکا دشوار است. زمین‌های داخلی آن‌ها چنان با زندگی انسان ناسازگار است که خدمات ویژه‌ی پزشکی هوایی سلطنتی، همواره در حالت آماده‌باش قرار دارد. برخی اوقات خلبان‌ها با بنزین و قطعات یدکی اتومبیل، برای نجات جان افراد سرگردان در کویر، پرواز می‌کنند. مردم برای رسیدگی‌های پزشکی، با هواپیما به شهر می‌آیند. هیچ بیمارستانی در آن نواحی وجود ندارد و حتی برنامه‌های درسی برای نوجوانانی که در مناطق دورافتاده زندگی می‌کنند، از طریق رادیو ارائه می‌شود.

شهرها بسیار مدرن هستند و هتل‌های هیلتون، هالیدی‌این و رامادا، مراکز خرید بزرگ، فروشگاه‌های طراحان معروف جهان و وسایل رفت و آمد عمومی سریع، در همه جا به چشم می‌خورد. البته غذای آن‌ها متفاوت است. به نظر من آن‌ها سعی می‌کنند غذاهای شان شبیه غذاهای آمریکایی بشود، اما هنوز در این کار موفق نشده‌اند. به ندرت همراه با غذا آب می‌دهند و هیچ وقت یخ در آب نمی‌اندازند.

عاشق مردم آن‌جا و عبارات و رفتار خاص شان شدم. ابتدا برایم عجیب بود که در مغازه‌ها به جای گفتن «خواهش می‌کنم»، «متشکرم» می‌گویند. برای نمونه، می‌گویند: «می‌شود یک دلار، متشکرم.»

آبجو یک گنجینه‌ی بزرگ ملی محسوب می‌شود. من شخصاً هیچ وقت از آبجو خوشم نیامده، بنابراین انواع آبجوهای موجود را که مایه‌ی مباحات ملی استرالیاست، امتحان نکردم.

استرالیایی‌ها واژه‌های خاصی برای ملیت‌های گوناگون دارند. اغلب به آمریکایی‌ها ^۱ 'ینک'، به نیوزلندی‌ها ^۲ کیوی و به انگلیسی‌ها ^۳ پام^۳ لعنتی می‌گویند. یک نفر به من گفت که پام از لباس سرخ‌رنگ نظامی‌های اروپایی گرفته شده است، اما شخص دیگری گفت که پام عبارتی بوده است که روی لباس‌های زندانیانی که در قرن نوزدهم از انگلستان به آن‌جا می‌آمدند، نقش بسته بود. پام به معنای زندانی اعلی‌حضرت^۴ بوده است.

اما از همه بیشتر، از لهجه‌ی پرافت و خیز استرالیایی‌ها خوشم آمد؛ هر چند آن‌ها به من گفتند این من هستم که لهجه دارم. به نظر من استرالیایی‌ها بسیار مهمان‌نواز هستند و به خارجی‌ها این احساس را می‌دهند که بیگانه نیستند و بسیار خوش آمده‌اند.

چند روز اول را در چند هتل سپری کردم. هر بار که به هتل تازه‌ای می‌رفتم، به من یک ظرف کوچک شیر دادند و در همه‌ی اتاق‌ها کتری برقی، چای و شکر وجود دارد. طولی نکشید که متوجه شدم یک فنجان قهوه‌ی آمریکایی نایاب است.

نخستین بار که به مهمان‌سرا رفتم، صاحب مسن آن‌جا از من پرسید، آیا صبحانه می‌خواهم یا نه و در برابر پاسخ مثبت من، یک صورت غذایی دست‌نوشته جلو من گذاشت. سپس از من پرسید چه موقع صبحانه‌ام را می‌خواهم و به من گفت که صبحانه‌ام را به اتاقم خواهند آورد. صبح بعد در حمام بودم که صدای قدم‌هایی را شنیدم که به اتاقم نزدیک شد، اما کسی داخل نیامد. منتظر شدم ضربه‌ای به در بزنند، اما صدایی به گوشم نرسید. صدای عجیبی شنیدم، مانند به‌هم خوردن در. از حمام که بیرون آمدم، بوی غذا را حس

1- Yank

2- Kiwi

3- Pom

4- Prisoner of His Majesty

می‌کردم، اما هرچه نگاه کردم، غذایی ندیدم. حتماً بوی غذا از اتاق پهلویی می‌آمد.

یک ساعت بعد را به آماده شدن برای کارهای آن‌روز و بستن چمدان گذراندم. هنگامی که چمدانم را در اتومبیل کرایه می‌گذاشتم، مرد جوانی جلو آمد و گفت: «روز به‌خیر، آیا غذای تان خوب بود؟»

با لبخند پاسخ دادم: «حتماً اشتباهی شده است. به من صبحانه ندادند.»

او گفت: «چرا؟ خودم صبحانه را آوردم. همین جاست.» او به سوی اتاق مهمان‌سرا رفت و دستگیره‌ای را که روی دیوار بیرونی بود، بالا کشید. در فضای کوچک واقع در پشت در، یک بشقاب تخم‌مرغ سرد شده که بسیار زیبا تزیین شده بود، قرار داشت. سپس به داخل اتاق رفت و از آن سو، در کمدمی را باز کرد که به همین محفظه راه داشت. هردو خندیدیم. با وجود آن که بوی صبحانه را حس کرده بودم، اما نتوانسته بودم آن را پیدا کنم. موارد شگفت‌آور بسیاری در استرالیا انتظار مرا می‌کشید.

استرالیایی‌ها مهربان بودند. آن‌ها در یافتن خانه به من خیلی کمک کردند. خانه‌ای در محله‌ی خوبی در حومه‌ی شهر اجاره کردم. همه‌ی خانه‌های آن اطراف، تقریباً هم‌زمان ساخته شده بودند و همگی سفید، یک طبقه و دارای ایوان در جلو و کنار بودند. هیچ‌کدام از درهای خانه از ابتدا قفل نبودند. دست‌شویی و وان حمام در یک جا بود و توالت جدا و در قفسه‌ی کوچکی قرار داشت. اتاق‌ها فاقد کمد لباس بودند، اما به من یک کمد جدا و قدیمی برای آویزان کردن لباس دادند. هیچ‌یک از وسایل آمریکایی‌مراهم کار نمی‌کرد. ولتاژ برق و شکل پریزها در استرالیا متفاوت از آمریکاست. در نتیجه، مجبور شدم یک سشوار و بیگودی برقی جدید بخرم.

حیاط پشت از گل‌ها و درختان زیبا و کمیاب مملو بود. هوای گرم موجب می‌شود درختان در تمام طول سال گل بدهند. شب‌ها قورباغه‌ها بیرون می‌آمدند

تا از عطر گیاهان لذت ببرند. تعدادشان به مرور زمان به سرعت افزایش یافت. قورباغه‌ها در استرالیا باعث مزاحمت و تعدادشان خیلی زیاد است. در نتیجه، آن‌ها را می‌کشند تا تعدادشان افزایش نیابد. ظاهراً حیاط من پناهگاه امنی برای قورباغه‌ها به‌شمار می‌آمد.

استرالیایی‌ها مرا با بازی بولینگ در چمن آشنا کردند. در این ورزش تمام بازیکنان سفید می‌پوشند. از مقابل مغازه‌های بسیاری رد شده بودم که فقط پیراهن، شلوار، دامن، جوراب، کفش و حتی کلاه سفید می‌فروختند. خوب شد که سرانجام دلیل آن‌را فهمیدم. آن‌ها مرا به تماشای فوتبال استرالیایی هم بردند. خیلی خشن بود. بازیکنانی که در آمریکا دیده بودم، همگی کلاه بر سر داشتند و کاملاً بدن‌شان پوشیده بود. این‌ها شلوار کوتاه و تی‌شرت به تن داشتند و هیچ پوشش محافظی نداشتند. در ساحل افرادی را دیدم که کلاه پلاستیکی‌شان زیر چانه گره خورده بود. گفتند که این کلاه علامت غریق‌نجات‌هاست. علاوه بر این‌ها، غریق‌نجات‌هایی هم هستند که اشخاص را از حمله‌ی کوسه‌ها محافظت می‌کنند. کوسه‌ها به‌ندرت حمله می‌کنند، اما به هر حال آن‌قدر مشکل‌ساز بوده‌اند که گشت مخصوص کوسه ایجاد بشود.

استرالیا خشک‌ترین و مسطح‌ترین قاره‌ی جهان است. کوه‌های کنار ساحل موجب می‌شوند بیشتر ابرها به سمت دریا بروند و ۹۰ درصد زمین نیمه بایر باشد. طی دو ساعت سفر هوایی بین سیدنی و پرت^۱، هیچ شهری به چشم نمی‌خورد.

به‌دلیل پروژه‌ی بهداشتی که در آن فعال بودم، به همه‌ی شهرهای اصلی قاره سفر کردم. میکروسکوپ خاصی در آمریکا داشتم که می‌توانستیم با آن خون معمولی و تجزیه نشده را مشاهده کنیم. با تماشای یک قطره خون، می‌شود بسیاری از ویژگی‌های شیمیایی بیمار را به‌صورت متحرک دید. میکروسکوپ را به دوربین ویدیو و صفحه‌ی نمایش متصل کردیم. بیمار در کنار پزشک

می‌نشست و می‌توانست گلبول‌های سفید و قرمز، باکتری‌ها و چربی‌های موجود در خون را مشاهده کند. من از بیمار نمونه‌ی خون می‌گرفتم و به او نشان می‌دادم. سپس برای نمونه، اگر او سیگاری بود، می‌خواستم که بیرون برود، سیگاری بکشد و دوباره از او نمونه‌برداری می‌کردیم. با هم تأثیری را که یک سیگار روی خون او داشت، می‌دیدیم. این روش برای آموزش بیمار به کار می‌رود و او را نسبت به وضعیت بهداشت خود هشیار و مسئول می‌کند. پزشکان می‌توانند این دستگاه را در شرایط گوناگون به کار ببرند. برای نمونه، می‌توانند میزان چربی موجود در خون، یا کندی واکنش دفاعی بیمار را به او نشان دهند و سپس با کمک بیمار راه‌هایی بیابند که او در حفظ سلامت خود بکوشد. اما در آمریکا شرکت‌های بیمه‌ی ما، مخارج اقدامات پیش‌گیری را نمی‌پردازند و در نتیجه، بیماران مجبور می‌شوند این مخارج را خود هزینه کنند. امیدوار بودیم در استرالیا با استقبال بهتری روبه‌رو شویم. وظیفه‌ی من این بود که این شیوه را نمایش دهم، وسایل را وارد و نصب کنم، برنامه‌های آموزشی بنویسم و دوره‌های کارآموزی را ارائه دهم. برنامه‌ی بسیار با ارزشی بود و من در سرزمین استرالیا، اوقات بسیار خوبی داشتم.

بعد از ظهر شنبه‌ای به موزه‌ی علوم رفتم. راهنمای تور یک زن درشت هیكل بود که لباس‌های گران‌قیمتی به تن داشت و درباره‌ی آمریکا بسیار کنجکاو بود. با هم صحبت کردیم و صمیمی شدیم. یک‌روز او پیشنهاد کرد برای نهار به یک چایخانه‌ی جالب در مرکز شهر برویم که طالع‌بین‌های خوبی داشت. به یاد دارم آن‌روز در چایخانه به انتظار دوستم نشسته بودم و فکر می‌کردم چرا من که همیشه وقت‌شناس هستم، افرادی را به‌خود جلب می‌کنم که همیشه دیر سر قرار می‌آیند. وقت تعطیل شدن رستوران نزدیک بود و او هنوز نیامده بود. چهل و پنج دقیقه بود که آن‌جا بودم. او دیگر نمی‌آمد. خم شدم تا کیفم را از روی زمین بردارم و بروم.

مرد جوان، قد بلند، لاغر و تیره‌رنگی که از کفش تا کلاه یک دست سفید پوشیده بود، به سمت میز من آمد.

او با صدای آرامی گفت: «اکنون وقت دارم که طالع شما را بگویم.»

گفتم: «من منتظر دوستم بودم، اما به نظر نمی‌رسد امروز بیاید. یک روز دیگر با هم می‌آییم.»

در حالی که صندلی روبه‌روی مرا از پشت میز گرد دو نفره بیرون می‌کشید، گفت: «بعضی اوقات تنهایی بهتر است.»

او نشست و دست مرا در دستش گرفت. کف دستم را رو به بالا کرد و شروع به خواندن کرد. او به دستم نگاه نمی‌کرد. چشمانش به چشمان من خیره بود.

«دلیل آمدن تو به این جا، منظورم این چایخانه نیست، منظورم این قاره است، سرنوشت است. در این جا شخصی است که پذیرفته‌ای ببینی. این کار به سود هر دوی شماست و این توافق، پیش از تولد شما صورت گرفته است. شما دو نفر انتخاب کرده‌اید که درست در یک لحظه زاده شوید، یکی در بالای جهان و دیگری این جا در پایین جهان. این پیمان در بالاترین سطح وجودی ابدی تان بسته شده است. شما توافق کرده‌اید که تا پنجاه سال به دنبال همدیگر نگردید. اکنون وقت دیدار رسیده است. همین که همدیگر را ببینید، بی‌درنگ همدیگر را در سطح روح خواهید شناخت. من فقط می‌توانم همین اندازه بگویم.»

او برخاست و از دری خارج شد که به گمان من در آشپزخانه بود. زبانم بند آمده بود. هیچ کدام از حرف‌هایش را نفهمیدم، اما با چنان اقتداری حرف زده بود که همه سخنانش به دلم نشسته بود.

وضعیت هنگامی پیچیده‌تر شد که دوستم همان شب تلفن زد و عذرخواهی کرد و دلیل نیامدنش را شرح داد. ماجرا را تعریف کردم و او تصمیم گرفت روز بعد به دیدار طالع‌بین برود و از سرنوشت خودش باخبر شود.

اما روز بعد او با شک و تردید به من تلفن زد و گفت: «در آن چایخانه هیچ طالع‌بین مردی وجود ندارد. آن‌ها هر روز طالع‌بین جدیدی می‌آورند، اما همه‌شان زن هستند. روز سه‌شنبه هم طالع‌بین آن‌ها زنی به نام رُز بوده و او کف‌بین نیست. او با ورق فال می‌گیرد. آیا مطمئنی که به همان چایخانه رفته‌ای؟»

می‌دانستم دیوانه نیستم. همیشه به طالع‌بینی فقط به چشم تفریح نگاه کرده‌ام، اما در یک چیز تردید نداشتم: آن مرد جوان، خیالی نبود. به هر حال، استرالیایی‌ها فکر می‌کنند آمریکایی‌ها کمی خل هستند و علاوه بر آن، هیچ کدام‌شان جز به تفریح به چیز دیگری فکر نمی‌کند و استرالیا هم که پر از تفریح و سرگرمی است.

۵. اعتیاد

فقط یک چیز این کشور را دوست نداشتم. می‌دیدم که افراد اصلی این سرزمین، بومیان تیره‌پوستی که ابوری جینی خوانده می‌شوند، هنوز مورد تبعیض قرار دارند. رفتاری که با آن‌ها می‌شد، بسیار شبیه رفتاری بود که ما با بومیان کشورمان داشتیم. مناطقی که برای زندگی کردن در اختیار آن‌ها گذاشته شده، به شنزارهایی بی‌مصرف داخلی و صخره‌ها و خارزارهای شمالی محدود است. زمین‌هایی که کمی مناسب‌ترند و هنوز به آن‌ها تعلق دارند، به عنوان پارک ملی اعلام شده‌اند و در نتیجه، هم‌زمان در اختیار جهانگردان قرار دارند.

هیچ ابوری جینی را در کارهای اجتماعی ندیدم. یا ندیدم که یکی از آن‌ها همراه با کودکان دبستانی، در کنار خیابان راه برود. با وجود آن که به کلیساهای فرقه‌های گوناگون سر زدم، اما هیچ فرد بومی را در مراسم دعای یک‌شنبه‌ها ندیدم. نه در بقالی‌ها، نه در اداره پست و نه در فروشگاه‌های بزرگ، ندیدم که یکی از آن‌ها مشغول کار باشد. به اداره‌های دولتی رفتم و هیچ کارمند ابوری جینی نیافتم. در پمپ بنزین یا رستوران‌های غذای آماده هم به آن‌ها کاری نداده‌اند. به نظر می‌رسد که تعدادشان اندک باشد، اما در مراکز جهانگردی شهر به چشم می‌خورند. آن‌هایی که برای تعطیلات به استرالیا سفر می‌کنند، ابوری جینی‌ها را می‌بینند که در چراگاه‌های متعلق به استرالیایی‌ها، به عنوان کمک کار

می‌کنند. به من گفتند که اگر صاحب چراگاهی متوجه شود که یک گروه بیابان‌گرد بومی گوسفندی کشته است، به دو دلیل به مراجع شکایت نمی‌کند. نخست آن که بومیان فقط به اندازه‌ی نیاز خود غذا برمی‌دارند و دوم آن که ممکن است به قصد تلافی، به قدرت‌های جادویی متوسل شوند.

یک شب دسته‌ای جوان دورگه‌ی ابوری جینی را که بیست و یکی دو ساله بودند، دیدم که در جنوب شهر قدم می‌زدند. آن‌ها در قوطی‌های حلبی بنزین ریخته بودند و گازی را که از آن متصاعد می‌شد، استنشاق می‌کردند. کاملاً معلوم بود که نشئه شده‌اند. بنزین ترکیبی از هیدروکربن‌ها و مواد شیمیایی است. می‌دانستم که این ترکیب برای مغز استخوان، کبد، کلیه، غده‌های آدرنالین، ستون مهره‌ها و دستگاه‌های مرکزی عصبی بسیار زیان‌آور است. اما من هم مانند سایر افراد آن خیابان در آن شهر هیچ کاری نکردم، هیچ حرفی نزدم و هیچ تلاشی نکردم تا مانع بازی احمقانه‌شان بشوم. بعد شنیدم که یکی از آن افراد در اثر مسمومیت سرب و از کار افتادگی دستگاه تنفس مرده است. به اندازه‌ی ناراحت شدم که گویی یکی از دوستان قدیمی‌ام را به خاک سپرده‌ام. به سردخانه رفتم و جنازه‌ی دلخراش او را نگاه کردم. به نظر من که در تمام زندگی‌ام، در راه پیش‌گیری از بیماری تلاش کرده‌ام و در این باره تجربه دارم، دو عامل اصلی گرایش جوانان به این بازی مرگ‌آور، از بین رفتن فرهنگ بومی و نداشتن انگیزه و هدف فردی است. بیشتر از همه این مرا آزار می‌داد که آن‌ها را تماشا کرده بودم، اما کوچک‌ترین قدمی برای جلوگیری برنداشته بودم. از دوست جدید استرالیایی‌ام جف^۱ که یک نمایشگاه بزرگ اتومبیل داشت، در این باره پرسیدم. او هم سن من، مجرد و بسیار خوش‌قیافه بود و چندبار با هم غذا خورده بودیم. یک شب پس از رفتن به کنسرت موسیقی و هنگام صرف شام، از او پرسیدم آیا شهروندان استرالیا می‌دانند شرایط چه‌گونه است؟ چرا هیچ‌کس در این باره اقدامی نمی‌کند؟

او گفت: «بله. تأسف‌بار است، اما نمی‌شود کاری کرد. تو این ابوها را نمی‌شناسی. آن‌ها بدوی، وحشی و صحرانشین هستند. ما می‌خواستیم آن‌ها را تحصیل کرده کنیم. مبلغین مسیحی سال‌ها کوشیدند آنان را پیرو دین مسیح کنند. آن‌ها پیش‌تر آدم‌خوار بودند و هنوز هم مایل نیستند دست از آداب و اعتقادات قدیمی خود بردارند. بیشترشان سختی‌های بیابان را ترجیح می‌دهند. منطقه‌ی داخلی، سرزمین خشنی است، اما این‌ها هم خشن‌ترین مردم دنیا هستند. آن‌هایی که هم با فرهنگ بومی و هم با فرهنگ غربی آشنا هستند، به ندرت به موفقیت دست می‌یابند. نژادشان رو به نابودی و جمعیت آن‌ها بنا به خواسته‌ی خودشان رو به کاهش است. آنان بی‌سواد هستند و هیچ انگیزه یا خواسته‌ای برای موفقیت ندارند. هیچ‌امیدی به ایشان نیست. پس از دویست سال هنوز خود را با ما منطبق نکرده‌اند. حتی سعی هم نمی‌کنند. در کسب و کار قابل اعتماد نیستند. به نظر می‌رسد وقت را تشخیص نمی‌دهند. باور کن نمی‌توان به هیچ شکلی آن‌ها را به حرکت واداشت.»

چند روز گذشت، اما لحظه‌ای از فکر آن مرد جوانی که جانش را از دست داده بود، خارج نمی‌شدم. نگرانی‌ام را با خانم همکاری که مانند من مسئولیت یک برنامه‌ی بهداشت را به عهده داشت، در میان گذاشتم. کار او در ارتباط با افراد بومی سال‌خورده بود. او گیاهان و گل‌های وحشی را که ممکن بود برای درمان یا پیش‌گیری بیماری‌ها مؤثر باشند، شناسایی و معرفی می‌کرد. افراد بیابانگرد در این باره صاحب نظر بودند. عمرهای طولانی و بیماری‌های بسیار اندک، گویای خبرگی آن‌ها در این زمینه بود. آن خانم گفت که پیشرفت بسیار کمی در آمیختن نژادها حاصل شده، اما اگر من بخواهم در این راه تلاش کنم و ببینم آیا می‌توانم تأثیری داشته باشم یا نه، او حاضر به همکاری است.

ما بیست و دو نفر جوان دور‌گه‌ی بومی را برای گفت و شنود دعوت کردیم. پس از آن که به جمع معرفی شدم، درباره‌ی روش نظام تجارت آزاد و سازمانی به نام «دستاوردهای جوانان» که مربوط به جوانان محروم شهرنشین است، صحبت

کردم. هدف آن بود که بینم دست‌جمعی، چه محصولی می‌توانند تولید کنند. پذیرفتم که به آن‌ها یاد بدهم چه گونه ماده‌ی خام را خریداری، نیروی کار را سازمان‌دهی، محصول را تولید و برای آن بازاریابی کنند، و در بازار تجارت و سیستم بانکی صاحب اعتبار شوند. آن‌ها به این کار علاقه‌مند بودند.

در جلسه‌ی بعد، درباره‌ی پروژه‌های امکان‌پذیر گفت و گو کردیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ من در دوران جوانی در آیوا زندگی می‌کردند. به یاد آوردم که مادر بزرگم برای جلوگیری از ورود حشرات، پنجره را بالا می‌کشید، یک صفحه‌ی توری قابل تنظیم را به اندازه‌ی عرض پنجره باز می‌کرد و دوباره پنجره را پایین می‌کشید تا با توری مماس بشود. خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم، مانند بیشتر خانه‌های قدیمی اطراف شهر در استرالیا، فاقد توری بود. در این مناطق کولر و تهویه‌ی مطبوع متداول نبود و در نتیجه، افراد پنجره‌ها را باز می‌کردند و جانورهای بالدار به داخل می‌آمدند. پشه نبود، اما هر روز با سوسک‌های بالدار جنگ و دعوا داشتیم. شب‌ها تنها به رختخواب می‌رفتم، اما نیمه‌های شب بیدار می‌شدم و می‌دیدم چند سوسک سیاه پنج سانتی‌متری سر بر بالش من گذاشته‌اند. به نظر من صفحه‌ی توری مانع تجاوز آن‌ها می‌شد.

گروه موافقت کرد که صفحه‌های توری، محصول مناسبی برای تولید هستند. زن و شوهری را در آمریکا می‌شناختم که می‌توانستند به ما یاری کنند. مرد، مهندس طراح یک شرکت بزرگ و زن، یک هنرمند نقاش بود. اگر با نامه برای‌شان شرح می‌دادم چه می‌خواهیم، آن‌ها می‌توانستند طرح آن‌را در بیاورند. دو هفته بعد طرح در دست ما بود. عمه نولای عزیز و سالخورده‌ام در آیوا، به ما پول تهیه‌ی وسایل لازم برای شروع کار را قرض داد. اما به مکانی برای کار نیاز داشتیم. در استرالیا پارکینگ داخل خانه کمیاب است، ولی پارکینگ‌های سرباز فراوان هستند. پارکینگ اجاره و در فضای باز کار را آغاز کردیم.

هر کدام از جوانان بومی به طور طبیعی به کاری که در آن استعداد بیشتری داشت، مشغول شد. یک نفر حسابدار شد، دیگری مأمور خرید و سومی از صورت‌برداری دقیق از موجودی‌ها لذت می‌برد. در هر بخش از تولید متخصص داشتیم و حتی چند نفر از آن‌ها به طور طبیعی، در عرضه و فروش کالا مهارت داشتند. من در کارها دخالت مستقیم نمی‌کردم و شاهد شکل‌گیری شرکت بودم. روشن بود که - بدون هیچ راهنمایی از جانب من - آن‌ها همگی می‌دانستند شخصی که کار نظافت را به عهده دارد، همان اندازه در پیشرفت پروژه ارزشمند است که افرادی که فروش نهایی را به عهده دارند. قرار شد صفحه‌های توری را چند روز به طور رایگان در اختیار مشتری بگذاریم تا امتحان کند. پس از چند روز دوباره نزد او می‌رفتیم و اگر از توری راضی بود، پول آن را می‌پرداخت. پروژه موفق بود و معمولاً افراد برای سایر پنجره‌های ساختمان هم سفارش توری می‌دادند. به همکارانم روش خوب و قدیمی آمریکایی پس گرفتن جنس و پس دادن پول را هم یاد دادم.

زمان به سرعت می‌گذشت. روزهایم به کار کردن، نوشتن مطالب آموزشی، سفر، درس دادن و سخنرانی می‌گذشت و بیشتر شب‌ها را در کنار جوانان تیره‌پوست، با خوشحالی می‌گذراندم. افراد گروه ثابت بودند و حساب بانکی آن‌ها مرتب افزایش می‌یافت.

در دیداری که در آخر هفته با جف داشتم، پروژه‌مان را شرح دادم و گفتم که آرزو دارم به این جوانان یاری کنم تا از نظر مالی مستقل شوند. شاید آن‌ها را برای کار در شرکت‌ها استخدام نمی‌کردند، اما اگر به اندازه‌ی کافی ثروت جمع می‌کردند، کسی نمی‌توانست مانع آن بشود که خودشان صاحب شرکت شوند. به نظرم کمی زیاد درباره‌ی حمایت و بازگرداندن عزت نفس آن‌ها حرف زدم؛ زیرا جف گفت: «آفرین به تو آمریکایی!»

دفعه‌ی بعد که همدیگر را دیدیم، او چند کتاب تاریخ به همراه داشت. آن شنبه بعد از ظهر، در ایوان زیبای او که رو به زیباترین بندر دنیا داشت، نشستم و به خواندن مشغول شدم.

تاریخ، به نقل از کشیش جورج کینگ^۱، در روزنامه‌ی ساندی تایمز، به تاریخ ۱۶ دسامبر ۱۹۲۳، چنین می‌گوید: «بی‌تردید بومیان استرالیا [ابوری جینی‌ها] در رده‌ی پایینی از نژاد بشر قرار دارند. آن‌ها هیچ تاریخ معتبری از خودشان، کارهای‌شان و اصل و نصب‌شان ندارند و اگر هم اکنون از صحنه‌ی جهان ناپدید بشوند، حتی یک کار هنری از خود به جا نگذاشته‌اند تا یادبودی از آنان باشد. با این همه، به نظر می‌رسد که از آغاز تاریخ در دشت‌های گسترده‌ی استرالیا پرسه زده باشند.»

نقل قول جدیدی از جان برلس^۲، در ارتباط با نگرش سفیدپوستان استرالیا درباره‌ی مردم بومی چنین است: «من به شما همه چیز می‌دهم، اما شما چیزی ندارید که من بخواهم.»

گزیده‌هایی از گزارش قوم‌شناسان و انسان‌شناسان کنگره‌ی چهارم انجمن پیشرفت دانش استرالیا و نیوزیلند^۳، به این شرح است:

- حس بویایی آن‌ها رشد نیافته است.
- حافظه‌شان فقط اندکی رشد کرده است.
- کودکان دارای اراده‌ی محکمی نیستند.
- آن‌ها به راستگو بودن و بزدل بودن تمایل دارند.
- آن‌ها به اندازه‌ی نژادهای پیشرفته، نسبت به درد هشیار نیستند.

1- Rev. George King

2- John Burless

پس از آن کتاب‌های تاریخ را خواندم که می‌گویند، پسران ابوری جینی، برای مرد شدن، با یک کارد سنگی کند، از بیضه‌گاه تا روزنه‌ی آلت تناسلی‌شان را شکاف می‌دهند و با وجود آن‌که ماده‌ی بی‌حس‌کننده‌ای به کار نمی‌برند، ابراز درد نمی‌کنند. فرد به این ترتیب به بلوغ دست می‌یابد: «روحانی جمع، با سنگ دندان جلوی پسران را می‌شکند، پوست حشفه‌ی پسر به خویشاوندان مرد داده می‌شود تا آن را بخورند. پسر در حالی که خون از او می‌رود و ترسیده است، به تنهایی به صحرا فرستاده می‌شود تا ثابت کند، که می‌تواند زنده بماند.» علاوه بر این‌ها تاریخ می‌گوید که آن‌ها آدمخوار بوده‌اند و بعضی اوقات، زن‌ها کودکان خود را می‌خورده‌اند و از اعضای لطیف‌تر بیشتر لذت می‌برده‌اند. یکی از داستان‌هایی که در کتاب آمده، از این قرار است:

«در نزاعی که بر سر یک زن پیش آمده بود، برادر کوچک‌تر با چاقو به برادر بزرگ‌تر حمله کرد. برادر بزرگ‌تر پس از قطع پای دچار قانقاریا، برادر کوچک‌تر را نابینا کرد و سپس همگی به خوبی و خوشی با همدیگر زندگی کردند. برادر بزرگ‌تر با پای مصنوعی راه می‌رفت و چوب بلندی به دست می‌گرفت تا برادر کوچک‌تر، آن سر چوب را بگیرد و به این ترتیب، راه را گم نکند.»

اطلاعات ارائه شده وحشتناک و تکان‌دهنده بود، اما از همه باور نکردنی‌تر مطالب جزوهای بود که دولت درباره‌ی جراحی افراد بدوی منتشر کرده بود. بنابراین گزارش، خوشبختانه ابوری جینی‌ها کم‌تر از دیگر انسان‌ها احساس درد می‌کنند.

همکاران جوان من در پروژه، نه تنها وحشی نبودند، بلکه بیشتر شبیه جوانان محروم آمریکا بودند. آن‌ها در مناطق مجزای جامعه زندگی می‌کردند و بیش از نیمی از خانواده‌ها بی‌کار بودند. به نظر من این افراد، به زندگی پیش پا افتاده، شلوار جین دست دوم و یک قوطی آبجوی داغ قانع شده‌اند و هر از چند سال، یکی از آنان به موفقیت دست می‌یابد.

دوشنبه‌ی بعد در میان اعضای پروژه‌ی تولید، متوجه شدم که شاهد پشتیبانی فارغ از رقابتی هستم که در جهان تجارت متعارف، ناشناخته است. به راستی نشاط‌بخش بود.

از کارگران جوان درباره‌ی فرهنگ قومی‌شان پرسیدم. آن‌ها گفتند که معنا و اهمیت قبیله، مدت‌ها پیش از بین رفته است. چند تن از آنان از پدربزرگ‌های‌شان مطالبی درباره‌ی دورانی که فقط ابوری جینی‌ها در قاره سکونت داشتند و هنوز قبیله‌های سالت واتر^۱، امو^۲ و دیگران وجود داشتند، شنیده بودند. راستش را بخواهید، این جوان‌ها مایل نبودند پوست تیره رنگ خود و اختلاف ناشی از آن را به یاد بیاورند. آن‌ها آرزو داشتند با شخصی که پوست روشن‌تری دارد، ازدواج کنند تا سرانجام فرزندان‌شان، در جامعه‌ی سفیدپوستان پذیرفته شود.

شرکت ما از هر جهت بسیار موفق بود و در نتیجه، برایم تعجبی نداشت که یک روز به من تلفن بزنند و مرا به همایشی که یک قبیله‌ی ابوری جینی، در آن سوی قاره برپا کرده بود، دعوت کنند. شخصی که تلفن زده بود، به طور ضمنی گفت که این همایش به خاطر من شکل گرفته است و خواهش کرد که حتماً در آن شرکت کنم.

یک دست لباس جدید خریدم. به همکارانم گفتم که برای مدتی از آن‌ها دور خواهم بود و دعوت خاصی را که از من شده بود، شرح دادم. شور و اشتیاقم را با جف و خانم صاحبخانه سهیم شدم و در نامه‌ای به دخترم مطرح کردم. برای من افتخاری بود که افراد آن سوی کشور، درباره‌ی پروژه‌مان شنیده بودند و می‌خواستند ابراز قدردانی کنند.

1- Salt Water

2- Emu

به من گفته بودند حدود ساعت دوازده، مرا از هتل به محل همایش خواهند برد. پس حتماً مراسم قدردانی همراه با ناهار بود. نمی دانستم چه نوع غذایی برایم تدارک دیده بودند.

اوتاً درست سر ساعت دوازده آمده بود، اما هنوز به پرسشی که درباره‌ی غذای ابوری جینی‌ها برایم مطرح بود، پاسخی داده نشده بود.

۶. ضیافت

روغن شگفت‌آوری که از حرارت دادن برگ تهیه کرده بودند، بسیار مؤثر بود. پاهایم آن قدر آسوده شده بود که یک بار دیگر شجاعت سرپا ایستادن به فکرم خطور کرد. گروهی زن در سمت راست با همدیگر کار می‌کردند. برخی از آن‌ها برگ‌های پهن را جمع‌آوری می‌کردند، یک زن یک چوب بلند به بوته‌ها و درخت‌های خشک فرو می‌برد و زن دیگری مشتی از چیزی را برمی‌داشت و روی برگ می‌گذاشت. سپس برگ دیگری روی آن قرار می‌داد و آن را مانند دلمه می‌پیچید و زن دیگری دلمه را در میان زغال‌های مشتعل جا می‌داد. کنجکاو بودم. این نخستین غذایی بود که با هم می‌خوردیم. مدت‌ها دربارهی این ضیافت فکر کرده بودم. لنگ لنگان به سوی آن‌ها رفتم تا از نزدیک‌تر ببینم. باورم نمی‌شد. آن زن یک کرم سفید بزرگ زنده در دست داشت!

نفس عمیقی کشیدم. دیگر نمی‌دانستم چندبار در طول آن روز زبانم بند آمده بود. ولی یک چیز قطعی بود. هرگز امکان نداشت به اندازه‌ای گرسنه بشوم که کرم بخورم! اما در آن لحظه در حال یادگیری درسی بودم: هیچ گاه نگویید «هرگز». اکنون سعی دارم این واژه را از لغت‌نامه‌ام پاک کنم. از آن هنگام، آموخته‌ام که چیزهایی را ترجیح می‌دهم و از برخی چیزها دوری می‌کنم، اما

واژه‌ی «هرگز» امکانی برای ایجاد شرایط تازه باقی نمی‌گذارد و دوره‌ی بسیار طولانی را در بر می‌گیرد.

شب‌ها در کنار افراد قبیله، بسیار نشاط‌بخش بود. آن‌ها داستان تعریف می‌کردند، می‌خواندند، می‌رقصیدند، بازی و درد دل می‌کردند. در آن اوقات، می‌توانستیم به راحتی به همدیگر نزدیک بشویم. همیشه هنگامی که در انتظار آماده شدن غذا بودیم، سرگرمی داشتیم. آن‌ها شانه، پشت و حتی پوست سر همدیگر را ماساژ می‌دادند و روی گردن و ستون مهره‌های همدیگر کار می‌کردند. در میانه‌ی سفر، من به آن‌ها روش آمریکایی کار کردن روی پشت و مفاصل را یاد دادم و آن‌ها هم شیوه‌ی خودشان را به من آموختند.

آن روز نخست فنجان، بشقاب یا کاسه‌ای ندیدم. حدس من درست بود؛ قرار بود در این محیط غیر رسمی، غذای مان را به روش پیک‌نیک بخوریم. اندکی بعد دلمه‌ها را از روی زغال برداشتند و با محبت و توجه زیاد، غذایم را به من دادند. دیدم که همه برگ را باز می‌کنند و محتویات را با دست می‌خورند. در غذای گرمی که در دست داشتیم، احساس حرکتی نکردم و در نتیجه، شجاعت نگریستن به داخل آن را پیدا کردم. کرم ناپدید شده بود یا دست کم دیگر به شکل کرم نبود، بلکه چیزی شبیه بادام زمینی بوداده در آن‌جا قرار داشت. به خودم گفتم: «فکر کی کنم بتوانم این غذا را تحمل کنم.» آن را خوردم! خوشمزه بود! نمی‌دانستم که پختن غذا و به خصوص پختن در حدی که موجب تغییر شکل شود، برای من انجام می‌شود. آن شب به من گفتند که همکاری‌ام با ابوری جینی‌های شهرنشین، به آن‌ها گزارش شده و هرچند این جوانان به طور کامل بومی نبودند و به قبیله‌شان تعلق نداشتند، کار من نشانگر آن بود که صادقانه آن‌ها را دوست داشتم و نگران‌شان بودم. این گردهمایی برای آن تشکیل شده بود که به نظر آن‌ها من درخواست یاری کرده بودم و نیتم پاک بود. اما مشکل در این بود که من فرهنگ ابوری جینی‌ها را درک نمی‌کردم. مراسم آن روز بعدازظهر، برای آزمایش من بود. من پذیرفته شده و نشان داده بودم که

شایستگی یادگیری دانش رابطه‌ی حقیقی انسان با جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم، دنیای ماورا، بُعدی که از آن آمده‌ایم و بُعدی را که همگی به آن باز خواهیم گشت، دارم. در این سفر، در جریان درک بودن خود قرار می‌گرفتم.

نشستم. پاهای تسکین یافته‌ام در بستری از برگ‌های اندک و ارزشمند آن‌ها قرار داشت. اوتا شرح داد که برای این بیابان گردان، راه رفتن با من کار بسیار بسیار دشواری است. در این سفر به من اجازه داده می‌شد تا در زندگی‌شان سهم شوم و این در حالی بود که پیش از آن، هیچ‌گاه با سفیدپوستی ارتباط نداشتند و حتی به فکر برقراری ارتباط نیز نیفتاده بودند. در واقع، آن‌ها همواره از این امر دوری کرده بودند. آنان می‌گفتند سایر قبیله‌های استرالیا همگی تسلیم حکومت سفیدپوست شده‌اند و این‌ها آخرین قبیله‌ی مستقل بودند. ایشان معمولاً به صورت خانواده‌های کوچک شش تا ده نفری سفر می‌کردند، اما این بار همگی برای این مراسم دور هم جمع شده بودند.

اوتا مطلبی به جمع گفت و هر کدام حرفی به من زدند. آن‌ها نام‌های‌شان را به من می‌گفتند. ادای واژه‌ها برایم دشوار بود، اما خوشبختانه همه‌شان معنی داشتند. آن‌ها آن‌گونه که ما نام را به کار می‌بریم و برای نمونه شخصی را «دبی» و دیگری را «کدی» می‌خوانیم، از نام استفاده نمی‌کنند. هر نام معنایی دارد که در ارتباط با صاحب نام است. هنگامی که کودک به دنیا می‌آید، به او نامی می‌دهند، اما با رشد کودک، آن نام بی‌معنی می‌شود و فرد نام مناسب‌تری برای خود بر می‌گزیند. به مرور زمان که خرد، خلاقیت و هدف شخصی در زندگی روشن‌تر می‌شود، نام او تغییر می‌کند. یک نفر در زندگی، چندبار نام عوض می‌کند.

گروه ما شامل قصه‌گو، سازنده‌ی ابزار، رازدار، استاد خیاطی، موسیقی‌دان بزرگ و عده‌ای دیگر بود.

سرانجام، اوتا به من اشاره کرد و برای یکایک افراد گروه یک واژه را چندبار تکرار کرد. فکر کردم آن‌ها سعی دارند نام کوچکم را بگویند. سپس فکر کردم شاید می‌خواهند نام فامیلم را بگویند، اما هیچ کدام از این‌ها نبود. نامی که آنان در آن شب به کار بردند و در طی سفر، مرا با آن صدا می‌زدند، «گم‌گشته»^۱ بود. نفهمیدم چرا اوتا که سخن‌گوی هر دو زبان بود، به آن‌ها چنین واژه‌ی عجیبی را یاد می‌داد. معنای این واژه برای من این بود: «موجودی که در نتیجه‌ی تغییرات مهم و جهشی، از اصل خود دور شده است و دیگر شبیه خود نیست.» اما به هر حال، برایم مهم نبود. در آن لحظه، همه‌ی روز و همه‌ی زندگی‌ام کاملاً به هم ریخته بود.

اوتا گفت که برخی قوم‌های ابوری جینی، در مجموع هشت نام را به کار می‌برند؛ بیشتر شبیه سیستم شماره‌گذاری. تمام افرادی که متعلق به یک نسل و دارای یک جنسیت هستند، رابطه‌ی مشترکی دارند و در نتیجه هر کس چند مادر، چند پدر، چند برادر و ... دارد.

هنگامی که تاریکی فرا رسید، شیوه‌ی متداول دفع را پرسیدم؛ ای کاش توجه بیشتری به گربه‌ام کرده و از او یاد گرفته بودم. به من گفتند باید به صحرا بروم، در ماسه‌ها گودالی حفر کنم، روی دو پا بنشینم و دست آخر روی آن را با ماسه بپوشانم. و هشدار دادند که متوجه مارها باشم. مارها پس از آن که هوا رو به خنکی می‌رود و پیش از شروع سرمای شب، بسیار فعال می‌شوند. احساس می‌کردم با کارم چشمان ترسناک و نیش‌های زهرآلود زیر شن‌ها را بیدار می‌کنم. هنگامی که در اروپا مسافرت می‌کردم، از کاغذ توالت‌های بد آن‌جا شاکی بودم. برای سفر در آمریکای جنوبی، کاغذ توالت به همراه برده بودم. اما در این‌جا نداشتن کاغذ توالت، یکی از ناچیزترین مسائل به شمار می‌رفت.

۱- در متن انگلیسی Mutant آمده است. این واژه در زیست‌شناسی به کار می‌رود و به معنای «موجود جهش‌یافته» است. برای متن فارسی «گم‌گشته» را مناسب‌تر دیدم.

پس از بازگشت از توالی پرمخاطره‌ی صحرایی، همگی با هم از ظرف حاوی چای سنگی ابوری جینی نوشیدیم. این چای از انداختن سنگ‌های داغ به داخل ظرفی از آب تهیه شده بود. این ظرف یا بهتر بگوییم کیسه، در اصل مثانه‌ی حیوانی بود. گیاهان وحشی را در آب جوش ریخته بودند و صبر کرده بودند تا چای دم بکشد. آن‌گاه این ظرف بی‌نظیر را دست به دست می‌گرداندند و هر کس جرعه‌ای می‌نوشید. چای خیلی مطبوعی بود!

متوجه شدم که چای سنگی قبیله‌ای، فقط در مراسم خاصی داده می‌شود. برای نمونه، برای به پایان رساندن نخستین روز راه‌پیمایی برای من که مبتدی بودم! آن‌ها درک می‌کردند که بدون کفش، سایبان و وسیله‌ی نقلیه چه قدر به من سخت گذشته است. آن‌ها برای ایجاد تنوع در برنامه‌ی غذایی یا درمان، آن گیاهان را به آب جوش اضافه نکرده بودند، بلکه هدف از این کارها فقط جشن گرفتن به مناسبت موفقیت گروه بود. آن روز من قهر نکردم، نخواستم مرا به شهر بازگردانند و فریاد نزدم و آن‌ها متوجه شدند که من روحیه‌ی ابوری جینی‌شان را پذیرا شده‌ام.

آن‌گاه شن‌ها را صاف کردند و هریک از درون کیسه‌ی وسایل عمومی، پوست لوله شده‌ای برداشت. زن سالخورده‌ای تمام شب به من خیره شده بود، اما هیچ حالتی در چهره‌اش نمایان نبود. از اوتا پرسیدم: «او در چه فکری است؟» او پاسخ داد: «به این فکر که تو حس بویایی‌ات را از دست داده‌ای و احتمالاً از سیاره‌ای دیگر به این‌جا آمده‌ای.» من لبخند زدم و آن زن رخت خوابم را به من داد. نام او استاد خیاطی بود.

اوتا گفت: «پوست دینگو است.» می‌دانستم دینگو، سگ وحشی استرالیا و شبیه گرگ یا کایوتی خودمان است. اوتا ادامه داد: «خیلی انعطاف‌پذیر است. می‌توانی آن را زیر بدن و روی زمین بیندازی یا رویت بکشی یا به عنوان بالش زیر سرت بگذاری.»

فکر کردم: «عالی است. می‌توانم انتخاب کنم که کدام نیم‌متر از بدنم را آسوده کنم!»

انتخاب کردم که آن پوست را میان خودم و موجودات خزنده‌ای که حدس می‌زدم در آن اطراف باشند، قرار دهم. سال‌ها بود که روی زمین نخوابیده بودم. به یاد دارم در کودکی، دورانی را روی صخره‌ی مسطح و وسیعی در صحرای مویاوه^۱ در کالیفرنیا گذرانده بودم. ما در بارستو^۲ زندگی می‌کردیم. جاذبه‌ی اصلی آن‌جا تپه‌ی بزرگی به نام تپه‌ی «بی» بود. روزهای بسیاری در تابستان با یک بطری نوشابه‌ی پرتقالی و یک ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی راهی آن‌جا می‌شدم. از تپه بالا می‌رفتم و در آن اطراف پرسه می‌زدم. همیشه روی همان صخره مسطح غذا می‌خوردم. سپس به پشت دراز می‌کشیدم، به آسمان و ابرها نگاه می‌کردم و شکل‌های گوناگونی در آن‌ها می‌دیدم. به نظر می‌رسید مدت‌ها از کودکی‌ام گذشته است، اما عجیب آن‌که آسمان هنوز به همان شکل بود. ظاهراً در این سال‌ها توجه چندانی به اشکال آسمانی نکرده بودم. در بالای سرم چتری به رنگ آبی کبود و پر از نگین گسترده بود. نقش روی پرچم استرالیا که به آن صلیب جنوب می‌گویند، به خوبی قابل تشخیص بود.

در حالی که در آن‌جا دراز کشیده بودم، ماجرای آن روز را مرور کردم. چه‌گونه می‌توانستم آن‌چه را بر من گذشته بود، شرح دهم؟ دری به رویم گشوده شده بود و به جهانی وارد شده بودم که از آن مطلع نبودم. بی‌تردید زندگی پر ناز و نعمتی نبود. در مکان‌های گوناگون زندگی کرده، به کشورهای مختلفی سفر کرده و انواع و اقسام وسایل نقلیه را آزموده بودم، اما هیچ‌گاه چنین تجربه‌ای نداشتم. با وجود این، احساس می‌کردم از این سفر جان سالم به در خواهم برد.

روز بعد به آن‌ها می‌گفتم که یک روز برایم کافی بود تا به شناخت فرهنگ‌شان برسیم. پاهایم توان آن را داشتند که مرا به جیب بازگردانند. شاید

1- Mojave

2- Barstow

می‌توانستم کمی از آن پماد را با خود ببرم. خیلی مفید بود. همین نمونه که از این نوع زندگی دیده بودم، برایم کافی بود. به جز پاهایم که بسیار درد کشید، باقی چیزها چندان بد نبود.

در اعماق وجودم، به راستی ممنون بودم که درباره‌ی زندگی سایر افراد آموخته بودم. می‌دیدم که همه‌ی انسان‌ها دارای احساس و عواطف هستند و قلب فقط از رگ و پی تشکیل نمی‌شود. چشمانم را بستم و در دل، از نیروی قادر متعال تشکر کردم.

شخصی در آن گوشه‌ی اردوگاه چیزی گفت. سایرین یکی یکی آن عبارت را تکرار کردند تا سرانجام به گوش او تا رسید که از همه به من نزدیک‌تر بود. او رویش را به سوی من کرد و گفت: «خواهش می‌کنم؛ امروز روز خوبی است.» در حالی که از پاسخی که به کلام خاموش من داده بودند، متعجب بودم، این بار با صدای بلند گفتم: «متشکرم.»

۷. تأمین اجتماعی چیست؟

صبح پیش از تابش آفتاب، با سر و صدای افرادی که وسایل مختصر شب پیش را جمع‌آوری می‌کردند، بیدار شدم. به من گفته شد روزها رو به گرمی می‌روند و در نتیجه صبح‌های زود که هوا خنک‌تر است، راه می‌رویم، هنگامی که هوا خیلی گرم می‌شود، استراحت می‌کنیم و پس از آن سفرمان را حدود عصر از سر می‌گیریم. پوست دینگو را تا کردم و به مردی که مشغول بسته‌بندی وسایل بود، دادم. پوست‌ها را رو گذاشتند تا در اوج گرمای روز که می‌خواستیم پناهگاه درست کنیم، به آن‌ها دسترسی داشته باشیم.

بیشتر حیوانات از خورشید سوزان خوش‌شان نمی‌آید. فقط مارمولک‌ها، عنکبوت‌ها و مگس‌های بیابانی در دمای بالای ۴۰ درجه هشیار و فعال هستند. حتی مارها نیز در گرمای شدید، خود را زیر خاک دفن می‌کنند تا آب بدن‌شان را از دست ندهند و نمیرند. برخی اوقات تشخیص مارهایی که در اثر صدای راه رفتن ما سرشان را از شن‌ها بیرون می‌آورند تا منشای ارتعاش را دریابند، دشوار بود. خوشبختانه در آن هنگام نمی‌دانستم دویست نوع مار در استرالیا وجود دارند و بیش از هفتاد نوع آن‌ها سمی‌اند.

آن روز به رابطه‌ی چشمگیری که ابوری جینی‌ها با طبیعت دارند، پی بردم. پیش از آغاز پیاده‌روی روزانه، همگی ما نزدیک به هم ایستادیم و نیم‌دایره‌ای رو

به شرق تشکیل دادیم. بزرگ‌تر قبيله به مرکز آمد و شروع به آواز خواندن کرد. همه‌ی افراد با دست زدن، پا کوبیدن یا ضربه زدن به ران‌های‌شان ضرب گرفتند. این مراسم که حدود پانزده دقیقه طول می‌کشید و هر روز صبح اجرا می‌شد، بخش بسیار مهمی از زندگی دسته‌جمعی ما بود. می‌توان آن را مراسم دعای روزانه، تعیین هدف، تمرکز یا هر چیز دیگری نامید. این افراد معتقد هستند که تمام چیزهای روی زمین بنا به دلایلی وجود دارند و هر چیز هدفی دارد. هیچ پیشامد و موجود نامناسب یا تصادفی وجود ندارد. فقط سوء تفاهم‌ها و رازهایی که هنوز برای بشر فانی قابل درک نیست، وجود دارند.

هدف زندگی گیاهی، تغذیه‌ی حیوانات و انسان‌ها، پابرجا نگه داشتن خاک، افزایش زیبایی و متعادل کردن جو است. به من گفتند که گیاهان و درخت‌ها در سکوت، برای ما انسان‌ها آواز می‌خوانند و تنها تقاضای‌شان از ما آن است که برای‌شان آواز بخوانیم. ذهن علمی من بی‌درنگ این عبارت را به صورت تبادل اکسیژن و دی‌اکسید کربن ترجمه کرد. هدف اصلی حیوان، تغذیه‌ی انسان‌ها نیست، اما در مواردی ضروری این وظیفه را می‌پذیرد. هدف حیوان آن است که جو را متعادل نگاه دارد و همراه و آموزگار عملی انسان باشد. بنابراین، هر روز صبح، قبيله فکر و پیامی برای حیوانات و گیاهانی که در پیش رو داشتیم می‌فرستاد. آن‌ها می‌گفتند: «ما از مسیر شما عبور می‌کنیم. ما می‌آییم تا هدف وجود شما را محترم بشماریم.» گیاهان و حیوانات خود توافق می‌کنند که کدام یک از آن‌ها انتخاب شوند.

قبيله‌ی مردم حقیقی، هیچ‌گاه بدون غذا نمی‌ماند. همواره هستی به سخنان ذهنی آن‌ها پاسخ می‌دهد. ایشان باور دارند که جهان مکان وفور و تنوع است. همان‌گونه که ممکن است من و شما دور هم جمع بشویم، به پیانو نواختن شخصی گوش بدهیم و استعداد و تلاش او را محترم بشماریم، آن‌ها صادقانه همین رفتار را با همه‌ی موجودات هستی دارند. اگر ماری سر راه ما پدیدار می‌شد، شکی نبود که برای فراهم آوردن غذای ما خود را به آن‌جا رسانده است.

غذای روزانه بخش بسیار مهمی از جشن شبانه‌مان بود. آموختم که پدیدار شدن غذا امری بدیهی شمرده نمی‌شود. ابتدا آن را درخواست می‌کردند، همواره انتظار داشتند که پدیدار شود و وقتی پدیدار می‌شد، همیشه با سپاس‌گزاری آن را دریافت و صادقانه از آن تشکر می‌کردند. افراد قبیله هر روز خود را با شکرگزاری از آن یگانه به مناسبت وجود آن روز، خودشان، دوستان‌شان و جهان آغاز می‌کنند. برخی اوقات درخواست‌های مشخصی دارند، اما همواره خواسته‌ی خود را با این عبارت همراه می‌کنند: «اگر بالاترین خیر من و بالاترین خیر تمام هستی در همه جا در این است...»

پس از گردهمایی صبح‌گاهی، سعی کردم اوتا را پیدا کنم و به او بگویم که وقت آن رسیده است که مرا به جیب بازگرداند، اما هیچ‌جا او را ندیدم. سرانجام پذیرفتم که می‌توانم این وضعیت را یک روز دیگر هم تحمل کنم.

قبیله هیچ آذوقه‌ای به همراه نداشت. این افراد هیچ محصولی کشت و برداشت نمی‌کردند. آن‌ها در صحرای سوزان استرالیا راه می‌رفتند و می‌دانستند هر روز موهبت‌های سخاوتمندانه‌ی هستی را دریافت خواهند کرد. هستی هیچ‌گاه آنان را ناامید نکرده بود.

روز اول صبحانه نخوردیم و من متوجه شدم که این عادت معمول آن‌هاست. برخی اوقات، شب‌هنگام غذا می‌خوردیم و کاری به موقعیت خورشید نداشتیم. بسیاری از مواقع هم لقمه‌ای این‌جا و لقمه‌ای آن‌جا می‌خوردیم و یک وعده غذا را به طور کامل نمی‌خوردیم.

چند کیسه‌ی آب با خود حمل می‌کردیم. این کیسه‌ها از مثانه‌ی حیوانات درست شده بود. می‌دانم که حدود هفتاد درصد بدن انسان از آب تشکیل می‌شود و در شرایط مطلوب باید دست کم ۴ لیتر آب در روز خورد. اما ابوری جینی‌ها به آب بسیار کم‌تری نیاز دارند و کم‌تر از من آب می‌خورند. در واقع، آن‌ها به ندرت از آب کیسه‌ها می‌نوشیدند. ظاهراً بدن‌شان حداکثر رطوبت غذا را

جذب می‌کند. آن‌ها معتقد هستند ما اعتیادهای بسیاری داریم و آب یکی از این اعتیادهاست.

آب را برای خیساندن گیاهانی که خشک و از بین رفته به نظر می‌رسیدند، به کار می‌بردیم. به هنگام غذا خوردن، ساقه‌های قهوه‌ای و خشک را در آب فرو می‌بردیم و پس از مدتی گیاهان تر و تازه‌ای شبیه ساقه‌های کرفس، بیرون می‌آوردیم.

افراد قبیله می‌توانستند از مکان‌هایی که به ظاهر دارای هیچ رطوبتی نبودند، آب به دست آورند. برخی اوقات روی شن‌ها دراز می‌کشیدند و به صدای آب در زیر زمین گوش می‌دادند یا کف دست‌شان را روی زمین می‌کشیدند و به وجود آب پی می‌بردند. آن‌ها نی‌های توخالی بلندی را به درون زمین فرو می‌بردند و سر دیگر آن را می‌مکیدند تا فواره‌ی کوچکی ایجاد شود. آب پر از ماسه و تیره‌رنگ، اما خوش طعم و گوارا بود. آن‌ها با مشاهده‌ی موج گرما به وجود بخار آب در فاصله‌ای دور پی می‌بردند و حتی می‌توانستند در هر نسیمی آب را ببینند و وجود آن را احساس کنند. اکنون می‌دانم چرا بسیاری از افرادی که قصد کشف نواحی داخلی استرالیا را دارند، جان‌شان را از دست می‌دهند. برای بقا در آن خاک، به مهارت‌های خاص افراد بومی نیاز است.

ایشان به من آموزش دادند که چه گونه از شکاف صخره‌ها آب بردارم، بی آن که آن محل را به بوی انسان آلوده کنم و حیوانات را بترسانم؛ زیرا این آب متعلق به حیوانات نیز بود. حیوانات هم به اندازه‌ی انسان‌ها حق برداشت از این آب را داشتند. حتی در مواقعی که ذخیره‌ی آب ما بسیار کم بود، هیچ‌گاه افراد قبیله همه‌ی آب منطقه را بر نمی‌داشتند. در هر منطقه‌ای که به آب می‌رسیدیم، همه از یک نقطه آب می‌نوشیدیم. همه‌ی حیوانات به همین روش آب می‌خوردند و تنها پرندگان بودند که این قانون را ندیده می‌گرفتند و در هر کجا که می‌خواستند، آب می‌نوشیدند و خود را به آب می‌زدند. در ضمن آن‌ها همه جا دفع می‌کردند.

افراد قبیله با نگرستن به زمین، می‌توانستند بگویند چه حیواناتی در آن نزدیکی بودند. آن‌ها از کودکی مشاهده‌ی دقیق را می‌آموزند و در نتیجه می‌توانند با یک نگاه، نوع رد پای روی شنزار را تشخیص دهند. آنان به اندازه‌ای به مشاهده‌ی جای قدم‌های همدیگر عادت کرده‌اند که نه تنها می‌توانند صاحب رد پا را تشخیص بدهند، بلکه با در نظر گرفتن فاصله‌ی قدم‌ها می‌توانند حدس بزنند که آیا حال آن شخص خوب است یا در نتیجه‌ی بیماری، آهسته راه می‌رود. کوچک‌ترین انحراف در ردپا، خبر از مقصد احتمالی شخص می‌دهد. دریافته‌های حسی‌شان بسیار پیشرفته‌تر از انسان‌های سایر فرهنگ‌هاست. حس‌های شنوایی، بینایی و بویایی آن‌ها در سطح فوق انسانی قرار دارد. جای پا دارای ارتعاشاتی است و بسیار بیش از نقش ظاهری روی شن، اطلاعات نهفته دارد.

بعدها شنیدم که ردیاب‌های ابوری جینی، از جای لاستیک چرخ می‌توانند سرعت، نوع ماشین، ساعت، روز و حتی تعداد مسافران آن را مشخص کنند.

در چند روز بعد، گیاهان غده‌ای زیرزمینی، شبیه سیب‌زمینی خوردیم. آن افراد می‌توانستند بدون بیرون کشیدن گیاه از زیر زمین، تشخیص بدهند که آیا گیاه رسیده یا هنوز نارس است. آن‌ها دست‌شان را روی گیاه حرکت می‌دادند و می‌گفتند: «این هنوز در حال رشد است و آماده نیست.» یا «این آماده است.» به نظر من همه‌ی گیاهان شبیه هم بودند و در نتیجه، پس از آن که چند نهال را از ریشه درآوردم و دیدم که دیگران آن‌ها را دوباره کاشتند، متوجه شدم بهتر است صبر کنم تا به من بگویند کدام‌ها را از خاک درآورم. آن‌ها شرح دادند که این یکی از استعدادهای طبیعی همه‌ی انسان‌هاست. اما از آن‌جا که دنیای من، شنیدن و پیروی از نداهای درونی را تشویق نمی‌کند و حتی این کار را فوق طبیعی و احتمالاً بد می‌انگارد، این حس تشخیص در من رشد نیافته بود و مجبور بودم آن را از نو بیاموزم. سرانجام، ایشان به من یاد دادند که از گیاهان بپرسم آیا آماده هستند تا هدف بودن‌شان را برآورده سازند؟ من ابتدا از هستی اجازه می‌گرفتم و

سپس کف دستم را روی گیاه حرکت می‌دادم. گاهی احساس گرما می‌کردم و گاه، هنگامی که دستم روی گیاه رسیده‌ای قرار داشت، انگشتانم بی‌اختیار منقبض می‌شد. پس از این یادگیری، احساس کردم خیلی بیشتر از قبل نزد قبيله پذیرفته شده‌ام. به نظر می‌رسید که این یادگیری، نشان می‌داد کمی کم‌تر «گم‌گشته» هستم و می‌توانم به تدریج «حقیقی» تر بشوم.

مهم بود که هیچ‌گاه تمامی گیاهان یک محل را مصرف نکنیم. تعدادی از آن‌ها را باقی می‌گذاشتیم تا رشد کنند و تکثیر یابند. افراد قبيله به طرز شگفت‌آوری نسبت به آنچه آن‌ها ترانه یا نوای بی‌صدای خاک می‌نامند، هشیار هستند. آن‌ها می‌توانند داده‌های محیط را احساس، درک و سپس آگاهانه عمل کنند. انگار نوعی گیرنده‌ی کوچک آسمانی داشتند که پیام‌های هستی را با آن دریافت می‌کردند.

در یکی از روزهای نخست، بر بستر خشک یک دریاچه راه رفتیم. بریدگی‌های نامنظم و پهن بالبه‌های تاب‌خورده، در سطح زمین به چشم می‌خورد. چند زن مقداری از خاک سفید آن‌جا را جمع و بعد آن را ساییدند و پودر رنگ تهیه کردند.

زن‌ها چوب‌های بلندی در دست داشتند که در خاک سخت رس فرو می‌بردند. حدود یک متر زیر زمین نمناک بود و آن‌ها گلوله‌های کوچک گلی از آن‌جا بیرون آوردند. پس از پاک شدن گل از روی گلوله، با تعجب دیدم که هر گلوله یک قورباغه است. ظاهراً قورباغه‌ها با فرورفتن به زیر زمین، خود را از خطر از دست دادن آب بدن نجات می‌دهند. قورباغه‌های کباب شده، هنوز به اندازه‌ی کافی رطوبت داشتند و مزه‌ی سینه مرغ می‌دادند. در طی چند ماه بعد، غذاهای گوناگونی در برابر ما ظاهر شد و ما در جشن و شکرگزاری روزانه از هستی، آن‌ها را محترم شمردیم. در این مدت کانگورو، اسب وحشی، مارمولک، مار، حشره، کرم، مورچه، موریانه، مورچه‌خوار، پرنده، ماهی، دانه‌ها، میوه‌ها و گیاهان متعددی خوردیم. ما حتی تمساح هم خوردیم.

صبح روز نخست، یکی از زنان به نزد من آمد. او ریسمان کثیفی را از سرش باز کرد و موهای مرا با آن بست. نام آن زن، زن روح بود. نمی‌دانستم او از نظر روحی با چه کسی مربوط است، اما پس از آن که با هم صمیمی شدیم، به این نتیجه رسیدم که با من رابطه دارد.

من شمارش روزها، هفته‌ها و به طور کلی زمان را از دست دادم و از تلاش و درخواست برای بازگردانده شدن به جیب ناامید شدم. بی‌نتیجه به نظر می‌رسید و به علاوه، رویداد جدیدی در حال شکل‌گیری بود. آن‌ها نقشه‌ای داشتند، اما روشن بود که در این مقطع اجازه نداشتیم بدانم چه برنامه‌ای در پیش است. پیوسته توان، واکنش‌ها و اعتقادات من مورد آزمایش قرار می‌گرفت، اما نمی‌دانستم چرا؟ پرسیدم آن‌ها که نمی‌خوانند و نمی‌نویسند، چه گونه به من نمره می‌دهند و کارنامه‌ی من چه شکلی خواهد داشت.

بعضی روزها شن‌ها چنان داغ بودند که واقعاً می‌توانستم صدای پاهایم را بشنوم. پاهایم مانند همبرگر در ماهی‌تابه جلاز و ولز می‌کردند! به تدریج و با خشک و سفت شدن تاول‌ها، پوست خشنی شبیه به سم، پایم را پوشاند.

به مرور زمان و به طرز شگفت‌آوری توان جسمی‌ام افزایش یافت. یاد گرفتم که به جای صبحانه و ناهار، از منظره تغذیه کنم. می‌دیدم که مارمولک‌ها با همدیگر مسابقه می‌گذارند، حشرات خود را تمیز می‌کنند و تصاویر پنهان شده در سنگ‌ها و آسمان را می‌یافتم.

آن‌ها مکان‌های مقدس صحرا را به من نشان دادند. ظاهراً همه چیز مقدس بود: صخره‌ها، تپه‌ها، بریدگی‌ها و حتی آبگیرهای خشک شده. به نظر می‌رسید قلمرو قبایله‌های پیشین را از طریق خطوط نامریی تشخیص می‌دادند. آنان به من یاد دادند که چه گونه برای اندازه‌گیری مسافت، ترانه‌هایی را با ریتم و جزییات خاص می‌خوانند. برخی اشعار بیش از صد بیت بود. یکایک کلمات و مکث‌ها را باید دقیق می‌خواندند و رعایت می‌کردند. نمی‌شد فقط لب جنباند یا بخشی از

شعر را فراموش کرد؛ زیرا ترانه‌ها واحد اندازه‌گیری مسافت بودند. آن‌ها ما را با آواز خواندن از یک مکان به مکان دیگر می‌بردند. این ترانه‌ها مرا به یاد شیوه‌ای که یکی از دوستان نابینایم برای اندازه‌گیری ابداع کرده است، انداخت. افراد قبیله از زبان مکتوب دوری گزیده‌اند؛ زیرا از نظر آن‌ها نوشتن نیروی حافظه را ضعیف می‌کند. با تمرین یادآوری، حافظه نیرومند باقی می‌ماند.

روزهای پیاپی آسمان، آبی‌رنگ و بدون ابر باقی ماند. بازتاب نور شدید نیمروز بر شن‌ها، موجب خستگی و در ضمن تقویت چشمانم شده بود. می‌توانستم چیزهایی را ببینم که پیش‌تر نمی‌دیدم.

به تدریج به اهمیت امور پی‌بردم و دیگر آن‌ها را بدیهی نمی‌شمردم. سرزنده شدن پس از خواب شبانه، رفع تشنگی با نوشیدن چند جرعه آب و مزه‌های گوناگونی که با زبانم می‌چشیدم، همگی برایم بارزش بودند. همیشه به من گفته بودند که به فکر تأمین آینده‌ام باشم. برای مقابله با تورم راه‌هایی بیابم، ملک بخرم و پس‌انداز کنم، اما در این جا تنها امنیت ما چرخه‌ی دایمی طلوع و غروب خورشید بود. برایم شگفت‌آور بود که افرادی که بنا بر معیارهای من کم‌ترین تأمین را داشتند، مبتلا به زخم معده، فشار خون یا بیماری‌های قلبی نبودند.

به تدریج در عجیب‌ترین مناظر، زیبایی و وحدت همه‌ی اجزای زندگی را می‌دیدم. یک دسته - شاید حدود دویست عدد - مار به قطر شست دستم دیدم که در هم می‌لولیدند. همیشه از مار بدم می‌آمد، اما این بار آن‌ها را به صورت موجوداتی می‌دیدم که برای حفظ تعادل طبیعت و ادامه‌ی زندگی مسافران ضروری هستند و متوجه شدم که چرا به رغم دوست‌داشتنی نبودن، در دین و هنر گنجانده شده‌اند. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که ممکن است روزی مشتاق خوردن کباب مار بشوم، چه رسد به مار خام، اما چنین روزی پیش آمد. به تدریج آموختم که آب موجود در خوراک، چه اندازه بارزش است.

در ماه‌هایی که گذشت، با سرما و گرمای شدید رو به رو شدم. شب نخست، پوستی را که به من داده بودند، به جای تشک به کار بردم، اما هنگامی که شب‌ها سرد شدند، آن را پتو کردم. بیشتر افراد قبیله، بی هیچ زیراندازی، روی زمین و در آغوش همدیگر می‌خوابیدند. آن‌ها برای گرما بیشتر به بدن همدیگر متکی بودند تا شعله‌ی آتش. اما در شب‌های بسیار سرد، چند گله آتش درست می‌کردند. در گذشته آن‌ها با دینگوهای اهلی سفر می‌کردند. دینگوها در شکار به ایشان یاری می‌دادند و همراه خوبی بودند و در شب‌های سرد، گرم‌شان می‌کردند.

چند شب به شکل خاصی، دایره‌وار روی زمین خوابیدیم. به این ترتیب از رواندازهای مان استفاده‌ی بهتری می‌کردیم و در ضمن، گرمای بدن مان بهتر حفظ و به همدیگر منتقل می‌شد. شیارهایی در زمین حفر کردیم، یک لایه زغال سوزان در آن‌ها جا دادیم و سپس روی زغال‌ها را با شن پوشاندیم. نیمی از پوست‌ها را زیرمان انداختیم و نیم دیگر را روی مان. پاهای مان در مرکز دایره به هم متصل بود.

به یاد دارم که شبی چانه‌ام را روی دستم گذاشتم و به بی‌کرائگی آسمان بالای سرم نگریدم. ذات این مردم پر مهر، خالص، معصوم و اعجاب‌آور را که در پیرامونم بودند، احساس می‌کردم. این روح‌هایی که به شکل گل مینا روی زمین حلقه زده بودند و در میان هر دو نفر آن‌ها آتش کوچکی برپا بود، چه منظره‌ی زیبایی برای ناظران آسمانی شکل داده بودند. ظاهراً فقط نوک پاهای آن‌ها در تماس با همدیگر بود، اما روز به روز بیشتر متوجه می‌شدم که چه گونه آگاهی آن‌ها همواره در تماس با آگاهی کیهانی بوده است.

به تدریج می‌فهمیدم که چرا آن‌ها با همه‌ی وجود و صادقانه احساس می‌کردند من یک «گم‌گشته» هستم و من هم با تمام وجود و صادقانه از فرصتی که برای بیدار شدن به من می‌دادند، سپاس‌گزار بودم.

۸. تلفن همراه

آن روز تقریباً شبیه روزهای قبل آغاز شد و در نتیجه، نمی‌دانستم چه در پیش است. ما خلاف معمول، صبحانه خوردیم. روز پیش در راه به یک سنگ آسیاب برخورد کرده بودیم. سنگ بسیار بزرگ و سنگین و بیضی شکل بود و بی‌تردید، به راحتی قابل حمل نبود. آن را رها کرده بودند تا به کار مسافرانی که غلات و دانه با خود داشتند، بیاید. زنان ساقه‌های گیاهان را آسیاب و به آرد نرمی تبدیل کردند و پس از مخلوط کردن آن با آب و گیاه نمک، نوعی شیرینی درست کردند.

در دعای صبح گاهی رو به شرق ایستادیم، برای همه‌ی نعمت‌هایی که به ما ارزانی شده بود، شکر گزاری کردیم و پیام روزانه‌ی خود را به دنیای خوراکی‌ها فرستادیم. سپس یک مرد جوان که داوطلب کار خاصی شده بود، در مرکز ایستاد. او زودتر از سایرین و به حالت دو، جمع را ترک کرد. ما هم مطابق معمول به راه افتادیم. پس از چند ساعت پیاده روی، ناگهان بزرگ‌تر متوقف شد و زنانو زد. همه به دور او حلقه زدند. او دستانش را به جلو دراز کرده بود و به آرامی تکان می‌داد. از او تا پرسیدم چه خبر است؟ او علامت داد که ساکت باشم. هیچ کس حرفی نمی‌زد، اما چهره‌ی همه متمرکز بود. سرانجام او تا رو به

من کرد و گفت پیشاهنگ جوانی که صبح زود رفته بود، دارد پیام می‌فرستد و اجازه می‌خواهد تا دم کانگورویی را که کشته است، جدا کند.

سرانجام متوجه شدم که چرا هر روز در سکوت راه می‌رفتیم. این افراد بیشتر وقت‌ها با تله‌پاتی ذهنی، با همدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. من خودم شاهد بودم در حالی که هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، افرادی که حدود چهل کیلومتر از هم فاصله داشتند، با هم گفت و گو می‌کردند.

پرسیدم: «چرا می‌خواهد دم حیوان را قطع کند؟»

اوتا گفت: «برای این که سنگین‌ترین عضو کانگوروست و آن جوان بیمار است و نمی‌تواند آن را حمل کند. کانگورو از او بلندتر است. او می‌گوید که در راه، آب ناسالمی خورده و در نتیجه بدنش داغ شده و از صورتش عرق می‌چکد.»

پاسخ در سکوت و به وسیله‌ی تله‌پاتی فرستاده شد. اوتا به من گفت که باقی روز را همان جا می‌مانیم. برخی از افراد گودالی برای گوشت بزرگی که به آن جا می‌رسید، حفر کردند. سایرین با راهنمایی‌های مرد پزشک و زن شفاگر، داروهای گیاهی تهیه کردند.

چند ساعت بعد، مرد جوان در حالی که کانگوروی بزرگ بدون دمی را با خود حمل می‌کرد، به پناهگاه وارد شد. او شکم کانگورو را شکافته و امعاء و احشای او را خارج کرده و سپس با چوب‌های نوک‌تیز به هم دوخته بود. پس از آن چهار دست و پای کانگورو را با روده‌ی حیوان بسته و جنازه را که بیش از پنجاه کیلو وزن داشت، به دوش کشیده و آورده بود. عرق از سر و رویش جاری بود و مشخص بود که بیمار است. من به تماشای افراد قبیله که مشغول درمان جوان و پختن غذا شدند، پرداختم.

ابتدا کانگورو را روی شعله‌ی آتش نگاه داشتند. بوی موی سوخته در فضا پیچید و دود غلیظی به پا شد. سر حیوان را جدا کردند و پاهایش را شکستند تا

زردپی آن را خارج کنند. جنازه را به گودالی که در تمام جاهای کف آن زغال گذاخته قرار داده بودند، فرو بردند. یک ظرف کوچک آب در یک گوشه‌ی گودال عمیق گذاشتند و نی بلندی را عمودی در ظرف قرار دادند؛ طوری که یک سر نی بیرون از گودال بود. روی همه چیز را با خار و خاشاک پوشاندند. در چند ساعت بعد، آشپز اصلی گه گاه در میان دود غلیظ، روی اجاق خم می‌شد و در نی می‌دمید. در نتیجه مقداری از آب ظرف داخل گودال بیرون می‌ریخت و ما می‌توانستیم بخار حاصل را ببینیم. هنگام صرف غذا فقط چند سانتی متر سطح گوشت کباب شده بود و باقی آن غرق در خون بود. به آن‌ها گفتم که باید غذایم را به سیخ بکشم و دوباره کباب کنم. مشکلی نبود. آن‌ها به سرعت سیخ مناسبی درست کردند.

در این بین، شکارچی جوان مورد مراقبت پزشکی قرار گرفت. ابتدا به او شربت گیاهی دادند. سپس با ماسه‌ی خنکی که همان لحظه از گودال عمیقی بیرون آورده بودند، پاهایش را پوشاندند. به من گفتند که اگر بتوانند گرمای بدن را از سر به سوی پاهایش بکشانند، دمای بدن وی متعادل خواهد شد. این کار به نظرم عجیب می‌رسید، اما واقعاً تب او پایین آمد. شربت گیاهی برای رفع درد شکم و اسهال مؤثر بود.

به راستی جالب توجه بود. اگر خودم ندیده بودم، هیچ کدام از این رویدادها و به خصوص بخش مربوط به تله‌پاتی را باور نمی‌کردم. افکارم را با اوتا در میان گذاشتم.

او لبخندی زد و گفت: «اکنون می‌فهمی که وقتی یک بومی برای نخستین بار به شهر می‌رود و می‌بیند یک شهرنشین سکه‌ای در جعبه تلفن می‌اندازد، شماره‌ای می‌گیرد و با شخصی صحبت می‌کند، چه احساسی دارد. به نظر بومی این کار شگفت‌آور است.»

پاسخ دادم: «بله. هر دو شیوه مفیدند، اما روش شما در این جا که نه سکه‌ای وجود دارد و نه تلفنی، عملی‌تر است.»

احساس می‌کردم باور کردن تله‌پاتی ذهنی برای افراد کشورم دشوار خواهد بود. آن‌ها می‌توانستند به سادگی بپذیرند که مردم دنیا نسبت به هم بی‌رحم باشند، اما برای‌شان پذیرفتن این مطلب که مردمی در جهان وجود دارند که نژادپرست نیستند، با هماهنگی و پشتیبانی کامل در کنار هم زندگی می‌کنند، استعداد و نبوغ خاص خود را کشف می‌کنند و محترم می‌شمارند و به تمامی افراد احترام می‌گذارند، دشوار خواهد بود. بنابر عقیده‌ی اوتا، دلیل اصلی آن که مردم حقیقی می‌توانند تله‌پاتی به کار ببرند، آن است که هیچ‌گاه دروغ نمی‌گویند. آنان هیچ چیزی را جعل نمی‌کنند، نیمی راست و نیمی دروغ حرف نمی‌زنند و به طور کلی هیچ دروغی نمی‌گویند؛ هیچ دروغی. در نتیجه، چیزی ندارند که پنهان کنند. این افراد از این که کسی ذهن‌شان را بخواند، بیمی ندارند و مشتاقانه همه چیز را با همدیگر در میان می‌گذارند. اوتا روش تربیت افراد قبیله را شرح داد. اگر برای نمونه کودکی دو ساله اسباب‌بازی کودک دیگری - مثلاً سنگی که به نخ‌ی بسته شده - را از او بگیرد، بی‌درنگ متوجه می‌شود که همه‌ی بزرگ‌ترها چشم به او دوخته‌اند. او می‌آموزد که دیگران فهمیده‌اند او قصد داشته بدون اجازه چیزی را بردارد و این رفتار ناپسند است. علاوه بر این، کودک دیگر می‌آموزد که اسباب‌بازی خود را با او سهیم شود و به اشیا دل‌بسته نگردد. آن کودک به نوبه‌ی خود از اسباب‌بازی لذت برده و تجربه‌ی خوشی را به خاطر سپرده بود، اکنون نوبت کودک دیگر است. برای این افراد احساس شادمانی مطلوب است، نه شیئی.

این مردم معتقدند که انسان‌ها باید از طریق تله‌پاتی ذهنی با هم ارتباط برقرار کنند. زبان‌های گوناگون و الفبای مکتوب، مانع برقراری ارتباط فکری به شمار می‌رود و در نتیجه مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. اما به نظر من هیچ‌گاه چنین شیوه‌ای در دنیای من عملی نخواهد شد؛ زیرا مردم از اداره‌ها می‌دزدند، در

پرداخت مالیات تقلب می کنند و روابط نامشروع دارند. هموعان من هیچ گاه نمی پذیرند که به راستی، ذهن شان را باز بگذارند؛ زیرا فریب، نیرنگ، آسیب و آزرده‌گی‌های بسیاری را باید پنهان کنند.

اما خود من چه طور؟ آیا می توانستم همه‌ی افرادی را که گمان می کردم رفتار نادرستی با من داشته‌اند، ببخشم؟ آیا می توانستم خودم را که به دیگران این همه آسیب رسانده بودم، ببخشم؟ آرزو کردم ای کاش بتوان روزی مانند ابوری جینی‌ها ذهنم را بگشایم و در حالی که انگیزه‌هایم آشکار و بررسی می شوند، نظاره گر باشم.

مردم حقیقی گمان نمی کنند که صدا برای سخن گفتن باشد؛ زیرا این کار را می توان با کانون قلبی و فکری انجام داد. اگر برای تبادل افکار صدا به کار ببریم، آن گاه گرفتار گفت و گوهایی غیر ضروری، بی اهمیت و به نسبت غیر معنوی می شویم. صدا برای آواز خواندن، جشن گرفتن و درمان به کار می رود.

آن‌ها به من گفتند که هر شخصی دارای چند استعداد است و همه می توانند بخوانند. اگر با این تصور که نمی توانم بخوانم، این موهبت را محترم نشمارم، آن گاه خواننده‌ی درون من ناپدید خواهد شد.

بعدها و در سفر، هنگامی که آن‌ها با من کار کردند تا ارتباط ذهنی را در خود تقویت کنم، متوجه شدم که وقتی در دل یا سرم مطلبی دارم که به گمانم باید پنهان بماند، نمی توانم از این روش بهره ببرم. باید با همه چیز به تفاهم می رسیدم.

باید می آموختم که خودم را ببخشم و داوری نکنم و در عین حال، از گذشته بیاموزم. ایشان به من نشان دادند که چه اندازه مهم است صادق باشم و خود را بپذیرم و دوست بدارم تا بتوانم با سایرین همین رفتار را داشته باشم.

۹. کلاه

مگس‌های بیابانی وحشتناک هستند. آن‌ها با نخستین شعاع‌های آفتاب پدیدار می‌شوند و آسمان را با دسته‌های میلیونی خود سیاه می‌کنند. شبیه گردبادهای قیفی شکل کانزاس هستند و صدایی مشابه آن ایجاد می‌کنند.

در هر برخورد، به ناچار آن‌ها را از راه بینی و دهان فرو می‌بردم. مگس‌ها به درون گوش‌هایم می‌رفتند، از بینی‌ام بالا می‌رفتند، چشمانم را می‌خراشیدند و حتی از لای دندان‌هایم عبور می‌کردند و وارد حلقم می‌شدند. مزه‌ی شیرین تهوع‌آوری داشتند و مرا به حالت خفگی می‌انداختند. چنان به بدنم می‌چسبیدند که گویی زرهی سیاه بر تن دارم. آن‌ها نیش نمی‌زدند، اما به اندازه‌ی زجر می‌کشیدم که متوجه این نکته نبودم. این مگس‌ها بزرگ، سریع، بی‌شمار و غیر قابل تحمل بودند و از همه بیشتر به چشم‌هایم آزار می‌رساندند.

افراد قبیله می‌توانستند بفهمند که چه هنگام و در کجا مگس‌ها پدیدار می‌شوند. هنگامی که نزدیک شدن آن‌ها را می‌دیدند یا می‌شنیدند، بی‌درنگ متوقف می‌شدند، چشمان‌شان را می‌بستند، دست‌شان را شل می‌انداختند و بی‌حرکت می‌ایستادند.

در طول سفر، به تدریج از بومی‌ها آموختم که جنبه‌ی مثبت همه چیز را ببینم، اما اگر به نجات من نیامده بودند، بی‌تردید در آزمون مگس‌ها رد می‌شدم. این بدترین عذاب و دشوارترین آزمایشی بود که تجربه کردم. اکنون می‌فهمم شخصی که بدنش با میلیون‌ها حشره‌ی متحرک پوشیده است، چه گونه می‌تواند دیوانه بشود. شانس آوردم که عقلم را از دست ندادم.

یک روز صبح سه زن نزد من آمدند و خواستند موهایم را باز کنم و به دورم بریزم. سی سال بود موهایم را رنگ می‌کردم و در نتیجه، وقتی به صحرا آمدم، مو طلایی بودم. در طول سفر موهایم را بالا بسته بودم و هیچ‌گاه آن‌ها را نشسته و حتی شانه نزده بودم و نمی‌دانستم چه شکلی شده‌اند. حتی به برکه‌ی آب آرام و ساکنی برنخورده بودم که بتوانم تصویرم را در سطح آب مشاهده کنم. حدس می‌زدم توده‌ای کرک به‌هم تنیده و کثیف روی سرم قرار داشته باشد. فقط با سربندی که زن روح به من داده بود، موها را از چشمانم دور نگه می‌داشتم.

همین که آن زن‌ها متوجه شدند که ریشه‌ی موهایم تیره‌رنگ است، توجه‌شان جلب شد و هدف اصلی‌شان را فراموش کردند. آن‌ها به نزد بزرگ‌تر رفتند و این خبر را به او دادند. بزرگ‌تر، میان سال و آرام بود و جثه‌ای بسیار نیرومند و ورزیده داشت. در مدت کوتاهی که با هم سفر کرده بودیم، می‌دیدم که او چه صادقانه با افراد قبیله گفت و گو می‌کند و با تمام وجود، برای کمک‌هایی که تک تک افراد به جمع می‌کردند، از ایشان تشکر می‌کند. برایم مشخص بود که چرا او در مقام رهبری قرار گرفته است.

او شخص دیگری را به خاطر می‌آورد که سال‌ها پیش، در سالن ساوت وسترن بل^۱ در سن لویس^۲ دیده بودم. حدود هفت صبح بود. مستخدم سرگرم ساییدن زمین مرمی بود و مرا به داخل راه داده بود تا مجبور نباشم در زیر باران به انتظار بایستم. اتومبیل کشیده‌ی سیاه‌رنگی جلوی در متوقف شد و مدیرعامل

1- South Western Bell

2- St. Louis

تک‌زاس بل، به داخل قدم گذاشت. او متوجه حضور من شد و سری به من تکان داد. سپس به مرد نظافت‌چی «صبح به خیر» گفت و از او برای سخت کوشی‌اش تقدیر کرد. او گفت که به دلیل حضور وی، همواره خاطر جمع است که همه جا از تمیزی برق می‌زند و حتی از آمدن بالاترین مقامات دولتی هم دلوپس نمی‌شود. می‌فهمیدم که او ظاهرسازی نمی‌کند و در حرف‌هایش صادق است. من در کنار ایستاده بودم و دیدم که چه گونه چهره‌ی مستخدم غرق در شادی و سرور و سربلندی شد. آن روز آموختم که رهبران حقیقی، به ورای چارچوب‌ها گام می‌نهند. پدرم می‌گفت: «مردم برای یک شرکت کار نمی‌کنند. آن‌ها برای مردم دیگر کار می‌کنند.» می‌توانستم ویژگی‌های رهبری و مدیریت را در رفتار بزرگ‌تر قبیله ببینم.

پس از آن که او به تماشای منظره‌ی عجیب گم‌گشته‌ی موطلایی با ریشه‌ی موی قهوه‌ای تیره آمد، به سایرین نیز فرصت تماشای این شگفتی را داد. چشمان‌شان برق می‌زد و لبخند رضایت بر چهره‌شان نقش بست. او تا شرح داد که این خشنودی ناشی از آن است که آن‌ها احساس می‌کنند بیشتر شبیه ابوری جینی‌ها شده‌ام.

پس از پایان سرگرمی، آن سه زن کار خود را از سر گرفتند. آن‌ها با استخوان‌های کوچک، دانه، غلاف حبوبات، علف و زردپی کانگورو موهای مرا بافتند و در پایان، شلوغ‌ترین کلاهی را که دیده بودم، بر سرم قرار دادند. گرداگرد کلاه رشته‌هایی بافته شده با انواع اشیا آویزان بود که تا چانه‌ام می‌رسید. آن‌ها شرح دادند که کلاه ماهی‌گیری استرالیا که چوب پنبه به اطرافش آویزان است، از روی کلاه بومیان که به منظور محافظت از مگس درست می‌کنند، ساخته شده است.

کمی بعد در آن روز، با لشکری از مگس رو به رو شدیم و آن کلاه، هم‌چون هدیه‌ای آسمانی مرا حفظ کرد.

یک روز دیگر، وقتی با موجی از حشراتی که پرواز می کردند و نیش می زدند، رو به رو شدیم، ابوری جینی ها روغن مار و خاکستر به تن مالیدند و گفتند در شن ها غلت بزنم. این ترکیب، موجب دور نگه داشتن آن موجودات ریز شد. ارزش داشت که با قیافه‌ی دلچک‌ها راه بروم، اما مگس‌ها را در گوش و حلقم احساس نکنم. آن وضعیت مرا به یاد جهنم می انداخت.

از چند نفر پرسیدم چه گونه می توانند تا ابد بی حرکت بایستند و بگذارند حشرات از سرپای شان بالا بروند؟ آن‌ها در پاسخ فقط لبخند زدند. آن گاه به من گفتند که رهبر قبيله، قوی سیاه سلطنتی، می خواهد با من صحبت کند. او پرسید: «آیا می دانی «تا ابد» چه مدت است؟ زمانی بسیار بسیار طولانی. تا ابدیت. ما می دانیم که شما در جامعه‌تان وقت را به مچ دست‌تان می بندید و کارها را طبق برنامه انجام می دهید. برای همین، می پرسم آیا می دانی «تا ابد» چه مدت است؟»

گفتم: «بله. تا ابد را درک می کنم.»

او پاسخ داد: «خوب است. پس می توانیم مطالب بیشتری را با تو در میان بگذاریم. هر چیز یگانه هدفی دارد. هیچ پیشامد یا موجود نامناسب و تصادفی وجود ندارد. اما چیزهایی وجود دارند که انسان‌ها نمی فهمند. تو معتقد هستی که مگس‌های بیابانی بد و جهنمی هستند و برای تو به راستی همین طور است. اما فقط به این دلیل برای تو چنین است که فاقد درک و فرزاندگی لازم هستی. در حقیقت، آن‌ها موجودات ضروری و مفیدی هستند. به داخل گوش مان می روند و موم و ماسه‌ای را که هر شب هنگام خواب در گوش ما انباشته می شود، پاک می کنند. می بینی که شنوایی ما چه قدر تیز است؟ آن‌ها وارد بینی ما می شوند و آن را نیز پاک می کنند.» او به بینی من اشاره کرد و گفت: «سوراخ بینی تو بسیار کوچک است، اما بینی ما بزرگ است. در روزهای داغی که در پیش داریم، بینی ناپاک موجب دردسر است. در گرمای شدید نباید دهان را باز کرد. تو از همه‌ی ما بیشتر به یک بینی تمیز نیاز داری. مگس‌ها به بدنت می چسبند، از آن بالا

می‌روند و همه‌ی چیزهای زاید را پاک می‌کنند. ببین چقدر پوست ما نرم است. به پوست خودت نگاه کن. هیچ‌گاه ندیده بودیم انسانی فقط با راه رفتن، این همه تغییر رنگ بدهد. هنگامی که به نزد ما آمدی یک رنگ داشتی، سپس سرخ شدی و اکنون پوستت خشک شده است و می‌ریزد. هر روز داری کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شوی. هیچ وقت ندیده بودیم انسانی مانند مار پوست بیندازد. لازم است مگس‌ها پوستت را تمیز کنند و روزی ما به جایی می‌رسیم که مگس‌ها تخم‌ریزی کرده‌اند و دوباره غذای ما فراهم می‌آید.» او نفس عمیقی کشید و در حالی که با دقت به من می‌نگریست، ادامه داد: «اگر انسان‌ها به جای درک چیزهای ناخوشایند، آن‌ها را حذف کنند، نمی‌توانند به زندگی ادامه بدهند. هنگامی که مگس‌ها می‌آیند، ما تسلیم هستیم. شاید تو هم آمادگی این کار را پیدا کنی.»

دفعه‌ی بعد که صدای مگس‌های بیابانی به گوشم خورد، خواستم مطابق معمول کلاهم را از کمر باز کنم و بر سرم بگذارم، اما بعد تصمیم گرفتم که به پیشنهاد همراهانم عمل کنم. در نتیجه مگس‌ها آمدند و رفتند. من در ذهنم به نیویورک سفر کردم و به یک مرکز زیبای بسیار گران‌قیمت رفتم. با چشمان بسته، مجسم کردم که شخصی مشغول پاک کردن گوش‌ها و بینی‌ام است. تجسم کردم که مدرک درسی متخصص زیبایی در بالای سرم روی دیوار آویزان است. احساس کردم صدها پنبه‌ی کوچک، تمام بدنم را تمیز می‌کنند. سرانجام جانورها رفتند و من ذهنم را به بیابان پیرامونم بازگرداندم. درست بود، بی‌تردید در برخی شرایط، تسلیم پاسخ مناسب است.

به این فکر افتادم که چیزهای دیگری را در زندگی اشتباه و دشوار فرض کرده بودم و سعی نکرده بودم به دلیل و هدف اصلی آن‌ها پی ببرم.

ظاهراً این همه وقت بدون آینه بودن، بر آگاهی من تأثیر گذاشته بود. مانند آن بود که در کپسولی با دو حفره برای دیدن راه می‌روم. همواره در حال تماشای بیرون و دیگران بودم و دقت می‌کردم ببینم آن‌ها چه رفتاری در برابر کارها و گفتار من دارند. برای نخستین بار احساس می‌کردم زندگی‌ام به طور کامل

صادقانه است. مجبور نبودم آن‌گونه که در محیط از من انتظار داشتند، لباس بپوشم. هیچ آرایشی نداشتم. بینی‌ام ده بار پوست انداخته بود. هیچ تظاهری وجود نداشت و مجبور نبودم مرتب با «منیت»‌ام بجنگم. در این جمع هیچ‌کس غیبت نمی‌کرد و کسی با کسی رقابت نداشت.

بدون آینه‌ای که مرا بترساند و به واقعیت بازگرداند، می‌توانستم زیبا بودن را تجربه و احساس کنم. بدیهی بود که زیبا نبودم، اما احساس زیبا بودن می‌کردم. آن افراد مرا همان‌گونه که بودم، می‌پذیرفتند. آن‌ها به من این احساس را می‌دادند که عضو گروه‌شان، منحصر به فرد و عالی هستم. به تدریج می‌آموختم که مورد پذیرش نامشروط قرار داشتن، چه حسی دارد.

بر تشک شنی دراز کشیدم و در حالی که شعر داستان سفیدبرفی دوران کودکی‌ام، در سرم طنین داشت، به خواب رفتم:

آینه، آینه‌ی روی دیوار

چه کسی از همه زیباتر است؟

۱۰. جواهر

هرچه بیشتر پیش رفتیم، هوا گرم‌تر شد. هرچه هوا گرم‌تر شد، گیاهان و به‌طور کلی انواع گونه‌های حیات کمیاب‌تر شدند. در شنزار پیش می‌رفتیم و گه‌گاه چند بوته‌ی خشکیده می‌دیدیم. هیچ چیز در پیرامون مان دیده نمی‌شد؛ نه کوهی، نه درختی و نه هیچ چیز دیگر. روزی پر از شن و خار بود.

آن روز هیزم مشتعلی را با خود حمل می‌کردیم و آن را به آرامی تکان می‌دادیم تا روشن باقی بماند. در بیابان که گیاه بسیار ارزشمند است، از هر چیز کوچکی در راه حفظ بقا بهره‌برداری می‌شود. از این هیزم برای روشن کردن آتش شبانگامی استفاده می‌کردند. افراد قبیله با علف‌های خشک که در آن صحرا بسیار با ارزش هستند و تپاله‌ی حیوانات – به خصوص تپاله‌ی دینگو – که سوخت بسیار خوب و بدون بوست، آتش درست می‌کردند.

به من یادآوری کردند که هر کس دارای چندین استعداد است. افراد قبیله در طول زندگی استعدادهای موسیقی، درمان، آشپزی، قصه‌گویی و غیره را در خود می‌یابند و در هر دوره از زندگی، نام و شغل مناسب خود را برمی‌گزینند. من نخستین گام را در راه کشف استعدادهای نهفته‌ام برداشتم و از آن‌جا که اولین همکاری‌ام با قبیله در زمینه جمع‌آوری تپاله‌ی حیوانات بود، خود را به شوخی تپاله جمع‌کن نامیدم.

آن روز یک دختر بسیار دوست داشتی، به میان علفزار کوچکی رفت و به طرز شگفت‌آوری با یک گل زرد زیبای ساقه بلند بازگشت. او شاخه‌ی گل را به دور گردنش بست و گل زرد، هم‌چون جواهری گران‌بها بر سینه‌اش آویزان شد. افراد قبیله دور او جمع شدند و همگی از زیبایی و خوش سلیقگی او تعریف کردند. تمام روز از او تعریف می‌شد. می‌دیدم که چه گونه چهره‌ی آن دختر از احساس زیبا بودن می‌درخشید.

در حالی که او را تماشا می‌کردم، به یاد رویدادی که درست پیش از ترک آمریکا در مطبم رخ داد، افتادم. بیماری نزد من آمد که از ناراحتی شدید عصبی در رنج بود. از او شرح حالش را پرسیدم. آن خانم گفت که شرکت بیمه، نرخ بیمه‌ی یکی از گردن‌بندهای برلیان او را هشت صد دلار دیگر افزایش داده است. او شخصی را در نیویورک یافته بود که می‌توانست با سنگ‌های بدلی، گردن‌بندی درست شبیه گردن‌بند او بسازد. او قصد داشت به نیویورک سفر کند و در آن جا بماند تا آن گردن‌بند ساخته شود و سپس بازگردد و گردن‌بند اصلی‌اش را در صندوق امانات بانک بگذارد. با این کار، هزینه بیمه به کلی حذف نمی‌شد؛ زیرا حتی در بهترین بانک‌ها هم تضمینی برای ایمنی صد در صد نیست، اما نرخ بیمه خیلی کم می‌شد.

از آن خانم درباره‌ی مهمانی بزرگی که در پیش داشت، پرسیدم و او گفت تا آن زمان، گردن‌بند بدلی درست می‌شود و او آن را به گردن خواهد انداخت.

در پایان آن روز در صحرا، دختر قبیله‌ی مردم حقیقی، گل را روی زمین گذاشت و آن را به مادر زمین بازگرداند. آن گل کارش را به انجام رسانده بود و آن دختر بسیار سپاس گزار بود و تمامی توجهی را که آن روز دریافت کرده بود، به یاد سپرده بود. زیبایی آن دختر از طریق گل به او یادآوری شده بود، اما وی به آن شیئی هیچ دلبستگی نداشت. آن گل پژمرده می‌شد، از بین می‌رفت، به خاک گل تبدیل می‌شد و دوباره در چرخه‌ی طبیعت قرار می‌گرفت.

به بیماری که نزد آمد، اندیشیدم. سپس به دختر ابوری جینی نگریستم. جواهر او معنا داشت، جواهر ما ارزش مالی داشت. به این نتیجه رسیدم که به‌راستی، عده‌ای در این جهان دارای نظام ارزشی بیهوده‌ای هستند، اما این افراد بدوی ساکن سرزمین ناکجاآباد استرالیا نبودند که نظام ارزشی نادرستی داشتند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۱۱. سس غذا

هوا کاملاً ساکن بود. می‌توانستم رشد موهایم، خشک شدن پوست و ضخیم شدن پینه‌های پایم را احساس کنم.

پیاده‌روی ناگهان متوقف شد. در جایی که در زمانی با دو تکه چوب صلیبی درست کرده و بر بالای گوری قرار داده بودند، ایستادیم. صلیب افتاده بود و دو تکه چوب بلند و کوتاه از هم جدا افتاده بودند. ابزار ساز، چوب‌ها را برداشت و ریسمانی از پوست حیوان، از کیسه‌ی خود درآورد و با مهارت به‌دور دو چوب پیچید و صلیب را تعمیر کرد. چند نفر سنگ‌های بزرگی را که در آن اطراف پخش بودند، برداشتند و به شکل بیضی روی شن قرار دادند. آن‌گاه صلیب را در بالای گور به زمین فرو کردند. از اوتا پرسیدم: «این گور یکی از افراد قبیله است؟»

او پاسخ داد: «نه. این آرامگاه یکی از افراد شماست که از سال‌ها پیش در این‌جا بوده است. افراد شما و احتمالاً حتی شخصی که این گور را حفر کرده، این مکان را فراموش کرده‌اند.»

پرسیدم: «پس چرا آن‌را بازسازی کردید؟»

پاسخ داد: «چرا که نه؟ ما شیوه‌ی زندگی شما را درک نمی‌کنیم، با آن موافق نیستیم و برای خود نمی‌پذیریم، اما شما را داوری نمی‌کنیم. ما به موقعیت شما احترام می‌گذاریم. با در نظر گرفتن انتخاب‌های‌تان در گذشته و اراده‌ی آزادی که اکنون برای تصمیم‌گیری دارید، شما درست در همان جایی هستید که باید باشید. این مکان برای ما مانند سایر مکان‌های مقدس است. فرصتی پیش می‌آورد تا درنگ کنیم، بیندیشیم و رابطه‌ی خود را با یگانه‌ی مقدس و تمامی حیات مستحکم سازیم. همان‌طور که می‌بینی، در این جا هیچ چیزی باقی نمانده است. حتی استخوان‌ها هم از بین رفته‌اند! اما قوم من قوم شما را محترم می‌شمارد. ما برای این شخص دعای خیر می‌کنیم و با فکر آسوده و در حالی که در نتیجه‌ی عبور از این مکان، موجودات بهتری شده‌ایم، این جا را ترک می‌کنیم.»

آن روز بعد از ظهر، درباره‌ی اندیشیدن فکر کردم. به خودم نگاه کردم و سنگ‌ریزه‌های گذشته‌ام را غربال کردم. کار سخت، ترسناک و حتی خطرناکی بود. از عادت‌ها و باورهای قدیمی بسیاری با شمشیر منفعت‌طلبی دفاع کرده بودم. آیا حاضر بودم از کارم دست بکشم و آرامگاه یک یهودی یا بودایی را بازسازی کنم؟ به یاد آوردم یک‌بار از این که عده‌ای از معبد بیرون آمده و راه را بند آورده بودند، خشمگین شدم. آیا اکنون این درک و فهم را داشتم که در چنین وضعیتی آرام باقی بمانم، داوری نکنم و اجازه دهم هر کس راه دینی خود را دنبال کند و برای او دعای خیر کنم؟ به تدریج برایم روشن می‌شد: ما به هر حال به هر کس که می‌بینیم، چیزی می‌دهیم، اما خود انتخاب می‌کنیم که چه بدهیم. کلام و رفتار ما باید آگاهانه، صحنه‌ی زندگی مطلوب‌مان را فراهم آورد.

ناگهان باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. هوا هم‌چون زبان گربه‌ای بدن آفتاب‌سوخته‌ی مرا لیسید. فقط چند ثانیه طول کشید، اما گویی آن باد مرا متوجه کرد که هرچند محترم شمردن معیارها و سنت‌هایی که درک نمی‌کردم و با آن‌ها موافق نبودم، برایم ساده نبود، فواید بسیار بزرگی در بر داشت.

آن شب ماه شب چهارده بود و ما دور آتش جمع شده بودیم. گفت و گو به موضوع غذا کشیده شد. آن‌ها می‌پرسیدند و من تا آن‌جا که می‌دانستم، پاسخ می‌دادم. به یک یک کلمات من گوش دادند. به آن‌ها درباره‌ی سیب و انواع آن و خوراکی‌هایی که با آن درست می‌کردیم، گفتم. قول دادند که برایم سیب وحشی پیدا کنند تا بچشم. متوجه شدم که مردم حقیقی به طور عمده گیاهخوار هستند. آن‌ها قرن‌ها میوه‌های وحشی، توت‌ها، دانه‌ها و سیب‌زمینی‌های طبیعی خورده بودند و به ندرت و فقط در مواردی که ماهی‌ها یا تخم‌های پرندگان و خزندگان به منظور برآورده ساختن هدف بودن، خود را بر سر راه ابوری جینی‌ها قرار می‌دادند تا به بخشی از بدن‌شان تبدیل شوند، این مواد را به غذای‌شان می‌افزودند. آنان ترجیح می‌دهند چیزهایی را که چهره دارند، نخورند. این مردم از دیرباز، غلات آسیاب شده می‌خوردند، اما هنگامی که از ساحل استرالیا به بیابان‌های داخلی رانده شدند، مجبور شدند گوشت هم بخورند.

به ایشان درباره‌ی رستوران و چه‌گونگی تزیین غذاها گفتم و به سس غذا اشاره کردم. برای‌شان عجیب بود. چرا باید غذا را با سس بپوشانند؟ قرار شد مقداری سس درست کنم. قابلمه‌ی مناسبی نداشتم. آن‌ها معمولاً تکه‌های کوچک گوشت را روی منقل شنی قرار می‌دادند و گه‌گاه گوشت‌ها را به سیخ می‌کشیدند یا نوعی تاس کباب با گوشت، سبزیجات، گیاهان معطر و آب ارزشمند تهیه می‌کردند. به اطراف نگاه کردم و یک پوست نرم بدون مو یافتم و با کمک زن خیاط، چیزی شبیه قابلمه با آن درست کردیم. او در کیسه‌ای که همواره به دور گردن داشت، سوزن استخوان و نخ زردپی حمل می‌کرد. پیه حیوانی را در ظرف آب کردم و آن‌گاه پودر نرمی را که پیش‌تر آسیاب کرده بودند، به آن اضافه کردم. گیاه نمک، پودر دانه‌ی فلفل و سرانجام آب هم به آن افزودم. مایع غلیظ شد و تکه‌های گوشت کباب شده را که متعلق به حیوان عجیبی به نام سوسمار چین‌دار بود، به سس اضافه کردم. حالت جالبی بر چهره‌ی افرادی که این سس را آزمودند، نقش بست و همگی سعی کردند با

ظرافت دربارهی آن اظهار نظر کنند. در آن لحظه، ذهنم به پانزده سال قبل بازگشت.

در مسابقه‌ی «خانم آمریکا» شرکت کرده بودم. یک قسمت از این مسابقه سراسری، مربوط به تهیه‌ی غذای ابتکاری بود. دو هفته، هر روز غذای تازه‌ای پختم و هر شب، کار افراد خانواده این بود که غذای ابتکاری مرا بچشند، شکل آن را ارزیابی کنند و تصمیم بگیرند که کدام یک احتمال بیشتری برای برنده شدن دارد. فرزندانم هیچ‌گاه از خوردن امتناع نکردند، اما خیلی زود یاد گرفتند که چه‌گونه با مهارت و ظرافت، نظرشان را صادقانه به من بگویند. آن‌ها در این مدت برای حمایت از مادرشان، مزه‌های عجیب و غریبی را چشیدند و هنگامی که من عنوان «خانم کانزاس» را بردم، هر دو از شادی فریاد کشیدند و گفتند: «الهی شکر که غذاها را تحمل کردیم!»

اکنون همان حالت را در چهره‌ی همسفرهایم می‌دیدم. ما تقریباً همه‌ی کارهای مان را با خوشی و شادمانی انجام می‌دادیم و این کار هم موجب خنده‌ی بسیار می‌شد. می‌دانستم برای‌شان در هر کاری جست و جوی معنوی مطرح است و در نتیجه، هنگامی که گفتند سس غذا نمونه‌ی بارزی از نظام ارزشی جوامع ماست، تعجب نکردم. آن‌ها گفتند، شماها به جای آن که حقیقت را زندگی کنید، اجازه می‌دهید شرایط، وضعیت و قوانین هستی زیر مخلوطی از رفا، مادی‌گرایی و ناامنی پنهان شود.

نکته‌ی جالب در مشاهدات و اظهار نظرهای آن‌ها این بود که اصلاً احساس نمی‌کردم مورد داوری و انتقاد قرار دارم. آنان هیچ‌گاه مردمی مانند من را ناموجه و خودشان را موجه نمی‌انگاشتند. رفتارشان بیشتر شبیه بزرگ‌تری پرمهر بود که کودکی را که به زور می‌خواهد کفش پای چپ را به پای راست بکند، تماشا می‌کند. چه کسی می‌گوید نمی‌توان با کفش‌های اشتباهی، مسافتی طولانی را پیمود؟ شاید بتوان از تاول، درس‌های بالارزشی آموخت! اما از نظر موجود بزرگ‌تر و فرزانه‌تر، این درد و رنج غیر ضروری است.

ما درباره‌ی کیک تولد و خامه‌ی خوشمزه‌ی روی آن نیز صحبت کردیم. نکته‌ای که درباره‌ی پوشاندن غذاها گفتند، برایم بسیار مهم بود. متوجه شدم که ما در طول زندگی، چه قدر وقت خود را صرف دست‌یابی به اهداف تصنعی، غیر حقیقی، موقتی، تزئینی و شیرین شده می‌کنیم. در نتیجه لحظه‌های بسیار اندکی از عمرمان را صرف شناخت خود و کشف وجود ابدی‌مان می‌کنیم.

هنگام شرح مراسم جشن تولد، آن‌ها با دقت گوش دادند. درباره‌ی کیک، ترانه‌ها و هدایا حرف زدیم و گفتم که هر سال یک شمع اضافه می‌کنیم. پرسیدند: «چرا این کار را می‌کنید؟ ما برای رویدادهای خاص جشن می‌گیریم. بزرگ‌تر شدن رویداد خاصی نیست؛ زیرا به تلاشی نیاز ندارد و خود به خود انجام می‌پذیرد!»

پرسیدم: «اگر شما بزرگ‌تر شدن را جشن نمی‌گیرید، چه چیزی را جشن می‌گیرید؟»

گفتند: «بهتر شدن را. اگر امسال انسان فرزانه‌تر و بهتری از سال پیش شده باشیم، جشن می‌گیریم. فقط خود شخص می‌تواند این تشخیص را بدهد و در نتیجه، هر کس خود به سایرین خبر می‌دهد که زمان جشن گرفتن رسیده است.» فکر کردم باید این نکته را به خاطر بسپارم!

واقعاً شگفت‌آور بود که چه اندازه غذاهای خودرو و مغذی وجود داشت و چه گونه هر گاه غذایی را می‌خواستند، پدیدار می‌شد. در مناطق خشک که ظاهراً گیاهی نمی‌روید، دانه‌هایی با پوشش‌های ضخیم وجود دارند. هنگامی که باران می‌بارد، دانه‌ها جوانه می‌زنند و منظره دگرگون می‌شود. فقط در طی چند روز گل‌ها چرخه‌ی وجود را کامل می‌کنند، باد دانه‌ها را پخش می‌کند و زمین دوباره خشک و تشنه به نظر می‌آید.

در برخی از نواحی صحرا و بیشتر نزدیک به سواحل شمالی و مناطق خوش آب و هوا، غذای خوشمزه‌ای از نوعی لوبیا درست می‌کردند. میوه و عسل

خیلی خوبی هم برای چای می‌یافتیم. در جایی پوسته‌ی کاغذی درختان را
کنندیم و برای ساختن پناهگاه، بسته‌بندی غذا و به عنوان داروی سرماخوردگی،
سردرد و بینی گرفتگی به کار بردیم.

از برگ‌های بسیاری از بوته‌ها روغن‌هایی می‌گیرند که دارای خواص ضد
باکتریایی‌اند و برای دفع انگل و آلودگی‌های روده‌ای به کار می‌روند. لاتکس^۱،
شیره‌ی ساقه و برگ برخی از گیاهان برای رفع زگیل، میخچه و پینه مؤثر است.
گیاهان حتی حاوی الکالوئید^۲هایی مانند کویی‌نین^۳ هستند. گیاهان معطر را
می‌چلانند و در آب خیس می‌کنند تا رنگ آب تغییر کند. آن‌گاه مایع را روی
سینه و پشت می‌مالند یا آن را حرارت می‌دهند و بخار آن را تنفس می‌کنند. این
کار برای تصفیه‌ی خون، تحریک غده‌های لنفاوی و تقویت سیستم دفاعی بدن
مفید است. درخت کوچکی شبیه بید در آن نواحی وجود دارد که بسیار شبیه
آسپیرین عمل می‌کند و برای تسکین ناراحتی‌های داخلی، درد ناشی از
شکستگی یا پیچ خوردن، دردهای جزئی ماهیچه و مفاصل و زخم‌های پوستی به
کار می‌رود. پوست برخی از درختان، برای درمان اسهال مفید است و صمغ
برخی دیگر را در آب حل و شربت سینه تهیه می‌کنند.

در مجموع، این قبیله‌ی بومی بسیار سالم است. بعداً متوجه شدم که برخی از
گلببرگ‌هایی که می‌خوردند، ضد باکتری حصبه بود. شاید آن‌ها از طریق
غذاهایی که می‌خوردند، ایمنی بدن‌شان را افزایش می‌دادند؛ شبیه کاری که ما از
طریق واکسن زدن انجام می‌دهیم. می‌دانم که نوعی قارچ استرالیایی، به نام
پاف‌بال^۴ نوعی ماده‌ی ضد سرطان به نام کالواسین^۵ دارد که اکنون در پزشکی

-
- 1- Latex
 - 2- Alkaloid
 - 3- Quinine
 - 4- Puffball
 - 5- Calvacin

مورد پژوهش است. علاوه بر این، پوست یک نوع از درختان آنجا دارای ماده‌ی ضد توموری به نام آکرونی سین^۱ می‌باشد.

این مردم قرن‌ها پیش، خواص عجیب نوعی سیب وحشی را کشف کردند و اکنون پزشکی جدید از آن به عنوان یکی از منابع سالودین استروئید، در قرص‌های ضد بارداری استفاده می‌کند. بزرگ‌تر به من گفت که آن‌ها مطمئن هستند باید محیط زندگی را برای افرادی که به دنیا می‌آیند، آماده ساخت، آنان را دوست داشت و از ایشان استقبال کرد. زندگی تازه و تولد نوزادان از دیرباز، برای افراد قبیل‌های مردم حقیقی، عملی آگاهانه و خلاق بوده است. تولد یک نوزاد به این معناست که آن‌ها یک بدن زمینی را برای یک روح فراهم آورده‌اند و خلاف جامعه ما، همواره انتظار ندارند که بدن‌ها بدون نقص باشند. اما می‌دانند آن جوهر ناپیدا که در آن تن سکنا گزیده، بدون نقص است و در حرکت مشترک روح‌ها به سوی کمال، یاری می‌جوید و یاری می‌دهد و به این ترتیب، جلا می‌یابد و پیشرفت می‌کند.

احساس کردم اگر قرار باشد ایشان به شیوه‌ی ما از خدا تقاضایی کنند، برای کودکی که به او محبت نمی‌شد، دعا می‌کردند، نه کودکی که سقط می‌شد. آن‌ها معتقدند تمامی روح‌هایی که خواهان تجربه‌ی زندگی انسانی هستند، به خواسته‌شان می‌رسند و اگر با این پدر و مادر و در این شرایط نباشد، با پدر و مادر دیگر و در شرایط و زمانی دیگر خواهد بود. بزرگ‌تر به من گفت که روابط جنسی غیر مسئولانه و بدون در نظر گرفتن وضعیت نوزاد که در برخی از قبیل‌ها متداول است، احتمالاً یکی از واپس‌گرایانه‌ترین گام‌های بشر است. ایشان معتقدند که وقتی جنین در شکم مادر تکان می‌خورد، روح به آن داخل می‌شود و با همین تکان‌ها، ورودش را به جهان اعلام می‌کند. برای آن‌ها نوزادی که مرده به دنیا می‌آید، بدنی است که منزل هیچ روحی نبوده است.

مردم حقیقی با یک نوع بوته‌ی تنباکوی وحشی آشنا هستند و در مراسم خاص، برگ‌های تنباکو را در چپق دود می‌کنند. هنوز برگ تنباکو برای‌شان ماده‌ی خاصی به‌شمار می‌رود که به‌ندرت به‌کار می‌برند؛ زیرا فراوان نیست، احساس سرخوشی ایجاد می‌کند و می‌تواند اعتیادآور باشد. تنباکو را هنگام پذیرایی از مهمان یا آغاز جلسات به‌کار می‌برند. احترامی که به تنباکو می‌گذاشتند، برای من یادآور آداب و رسوم آمریکایی‌های بومی بود. دوستانم اغلب در باره‌ی زمینی که روی آن راه می‌رفتیم، سخن می‌گفتند و یادآوری می‌کردند که این خاک اجداد ماست. آن‌ها می‌گفتند چیزها واقعاً از بین نمی‌روند، بلکه شکل عوض می‌کنند. تن انسان به خاک باز می‌گردد تا گیاهان را تغذیه کند و گیاهان نیز به نوبه‌ی خود تنها منبع تنفس انسان‌ها هستند. به نظر می‌رسید که ایشان بسیار بیشتر از معاشران آمریکایی من، از اهمیت ملکول اکسیژن مطلع بودند.

افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، قدرت بینایی شگفت‌آوری دارند. برخی از گیاهان مورد استفاده‌ی آنان، حاوی رنگ‌دانه‌ی روتین است که در حال حاضر برای درمان رگ‌ها و مویرگ‌های ظریف چشم به‌کار می‌رود. ظاهراً آن‌ها در طی هزاران سالی که تنها سکنه‌ی استرالیا بودند، تأثیر غذاهای گوناگون را بر بدن آموخته‌اند.

یکی از مشکلات خوردن گیاهان خودرو، آن است که بسیاری از آن‌ها سمی هستند. البته افراد قبیله، بی‌درنگ مواد نامناسب را تشخیص می‌دهند. آن‌ها یاد گرفته‌اند که چه‌گونه بخش‌های سمی را جدا کنند و دور بریزند، اما آن‌طور که گفتند، برخی از اقوام بومی که به رفتار خشونت‌بار گرایش پیدا کرده‌اند، گه‌گاه با این سم‌ها دشمنان‌شان را از پا در می‌آورند.

پس از آن که مدتی از سفر کردن من با افراد قبیله گذشت و آن‌ها پذیرفتند که پرسش‌هایم صادقانه و برای رشد و درک شخصی‌ام مفید هستند، درباره‌ی آدم‌خواری از ایشان پرسیدم. این مطلب را در کتاب‌های تاریخ خوانده و در

صحبت با دوستان استرالیایی‌ام به کنایه شنیده بودم. آن‌ها می‌گفتند ابوری‌جینی‌ها حتی نوزادان خود را می‌خورند. پرسیدم آیا این حقیقت دارد؟

بله. از روز ازل، انسان‌ها همه چیز را آزموده‌اند و ساکنان این قاره هم استثنا نبوده‌اند. برخی قبیله‌های ابوری‌جینی شاه داشته‌اند، برخی حکمران زن داشته‌اند، برخی افراد قبیله‌های دیگر را می‌ربودند و برخی گوشت انسان‌ها را می‌خورده‌اند. در جوامع ما انسان‌ها همدیگر را می‌کشند و جنازه‌ها را رها می‌کنند تا بپوسد. آدمخواران می‌کشتند و از جنازه برای بقا استفاده می‌کردند. کار ایشان نه بهتر از آن‌هاست و نه بدتر. آدم‌کشی خواه برای دفاع باشد یا انتقام یا امنیت یا تغذیه، به هر حال آدم‌کشی است. آن‌چه مردم حقیقی را از انسان‌های نوع ما متمایز می‌کند، نکشتن انسان‌هاست.

آن‌ها می‌گویند: «جنگ فاقد هرگونه اخلاقیات است. با وجود این، آدم‌خواران هیچ‌گاه بیش از آن‌چه می‌توانستند بخورند، نمی‌کشتند. در حالی که در جنگ‌های شما، در چند دقیقه هزاران نفر می‌میرند. شاید بد نباشد که به رهبران‌تان توصیه کنید که دو طرف نزاع فقط پنج دقیقه بجنگند، آن‌گاه همه‌ی پدر و مادرها به صحنه‌ی جنگ بیایند و بدن تکه‌تکه شده‌ی فرزندان خود را جمع کنند، به خانه ببرند و پس از دفن کردن، برای آن‌ها سوگواری کنند. پس از آن که این کارها انجام شد، برای پنج دقیقه بعدی جنگ مذاکره کنند. به این ترتیب، شاید جلو جنگ گرفته شود. نمی‌توان هیچ منطقی در جنگ بی‌منطق یافت.»

آن‌شب، در حالی که روی زیرانداز نازکی که چشم‌ها و دهان مرا از شن‌های صحرا حفظ می‌کرد، دراز کشیده بودم، به این اندیشیدم که چه‌گونه انسان در بسیاری از موارد این‌همه پیشرفت کرده و در بسیاری از موارد دیگر، این‌همه از مسیر خارج و گم‌گشته شده است.

۱۲. زنده به گور

برقراری ارتباط کار ساده‌ای نبود. ادای واژه‌های قبيله که اغلب بسیار طولانی بود، دشوار بود. برای نمونه، آن‌ها درباره‌ی قبيله‌ای به نام پیت جانت جات جارا و قبيله‌ی دیگری به نام یان کونت جات جارا سخن می‌گفتند. بسیاری از واژه‌ها به نظر من درست مانند هم بود. تا آن‌که یاد گرفتم با دقت بسیار گوش بدهم. می‌دانم که محققان درباره‌ی دیکته‌ی واژه‌های ابوری جینی به توافق نرسیده‌اند. برخی برای واژه‌ها حروف ب، ج، د و گ را به کار می‌بردند، در حالی که برخی دیگر همان واژه‌ها را با پ، ت، ج و ک می‌نویسند. به هر حال چون این افراد الفبایی ندارند، هیچ نوع نوشتنی درست یا اشتباه نیست و جای جر و بحث ندارد. مشکل من این بود که افراد همسفرم صداهای خیشومی بسیاری به کار می‌بردند که ادای آن‌ها برای من بسیار دشوار بود. برای ادای صدای «نی» یاد گرفتم که زبانم را به دندان‌های عقبی فشار دهم. سعی کنید در این حالت، واژه‌ی «نیاکان» را بگویید تا متوجه منظورم بشوید. ایشان صدای دیگری هم دارند که با بالا کشیدن زبان و حرکت سریع آن به جلو ایجاد می‌شود. در هنگام آواز خواندن، صداهای بسیار نرم و خوش‌نوایی ایجاد می‌کنند که ناگهان با صداهای قوی و بریده قطع می‌شود. در زبان آن‌ها بیست واژه به معنای شن است که هر کدام معرف جنس، نوع و سایر ویژگی‌های خاک

صحراست، اما چند واژه‌ی ساده هم دارند. برای نمونه، به آب می‌گویند کویی^۱. به نظر می‌رسید از یادگیری واژه‌های زبان من لذت می‌برند. اینان صداهای زبان مرا بهتر یاد می‌گرفتند تا من صداهای آن‌ها را. از آن‌جا که میزبان من بودند، واژه‌هایی را به کار می‌بردم که برای‌شان راحت‌تر باشد. در کتاب‌های تاریخی که جف به من داده بود، خوانده بودم که در آغاز سلطه‌ی انگلستان بر استرالیا، دویست زبان و شش صد گویش گوناگون ابوری جینی وجود داشته است. در آن کتاب‌ها به گفت و گوهای ذهنی یا به کارگیری دست، اشاره‌ای نشده بود. من به طریقی ابتدایی و به کمک دستانم، با آن‌ها تبادل نظر می‌کردم. این برای من مناسب‌ترین شیوه‌ی گفت و گو در طول روز بود؛ زیرا آن‌ها از طریق تله‌پاتی برای همدیگر پیام می‌فرستادند و قصه تعریف می‌کردند و به همین دلیل، مؤدبانه‌تر بود که به شخصی که در کنار من راه می‌رفت، با دستانم علامت بدهم تا آن‌که با ادای جمله و ایجاد صدا مزاحم او بشوم. برای گفتن «بیا این‌جا» انگشتان مان را تکان می‌دادیم، برای «توقف» دستان مان را عمودی نگه می‌داشتیم و برای «سکوت» انگشت مان را روی لب مان می‌گذاشتیم. در نخستین روزها اغلب به من می‌گفتند ساکت باشم تا آن‌که آموختم خیلی سؤال نکنم و صبر کنم تا خودشان هر مطلبی را که می‌خواهند، با من سهیم شوند.

یک روز هنگام راه رفتن، جمع را به خنده انداختم. محل نیش حشره‌ای را روی بدنم خاراندیم و آن‌ها خندیدند و ادای مرا درآوردند. ظاهراً حرکتی که کرده بودم، برای‌شان این معنی را داشت که یک تماس دیده‌ام و این درحالی بود که دست کم سی صد کیلومتر از نزدیک‌ترین مرداب فاصله داشتیم.

چند هفته از اقامت من با افراد قبیله گذشته بود که متوجه شدم هرگاه از جمع دور می‌شوم، چشمانی مراقب من هستند. هر چه شب تاریک‌تر بود، چشم‌ها درشت‌تر به نظر می‌رسیدند. سرانجام توانستم آن شکل‌ها را شناسایی کنم. دسته‌ای دینگوی وحشی و خطرناک ما را دنبال می‌کردند.

در حالی که برای نخستین بار واقعاً ترسیده بودم، به سوی پناهگاه دویدم و آنچه را دیده بودم، با اوتا در میان گذاشتم. او به بزرگتر خبر داد. همه‌ی افرادی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، به ما پیوستند. منتظر کلامی بودم. آموخته بودم که افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، به راحتی کلامی ادا نمی‌کنند، بلکه همواره فکر می‌کنند و سپس سخن می‌گویند. مدتی طول کشید تا اوتا پیام بزرگتر را به من منتقل کرد. مشکل بوی ناخوشایند تن من بود. راست می‌گفتند. هم خودم بوی بد بدنم را حس می‌کردم و هم می‌توانستم از حالت چهره‌ی دیگران بفهمم. اما متأسفانه راه حلی نداشتم. آب به اندازه‌ای نادر بود که نمی‌توانستیم آن را صرف شست و شوی بدن بکنیم. همراهان تیره‌پوست من دچار بوی بدن نبودند. فقط من دچار این مسئله بودم و آن‌ها به دلیل من رنج می‌بردند. گمان می‌کنم تا حدودی این مشکل مربوط به این می‌شد که بدنم پیوسته در حال سوختن و پوست‌اندازی بود و در ضمن، چربی مسموم ذخیره شده در بدنم نیز در حال آب شدن بود. هر روز لاغرتر می‌شدم. البته، نداشتن دئودورانت و کاغذ توالت هم بی‌تأثیر نبود و نکته‌ی دیگری هم وجود داشت. می‌دیدم که آن‌ها اندکی پس از غذا خوردن به صحرا می‌روند و روده‌شان را تخلیه می‌کنند. مدفوع این مردم، بوی شدیدی که در فرهنگ ما عادی به شمار می‌رود، نداشت. شکی نداشتم که در نتیجه‌ی پنجاه سال شیوه‌ی تغذیه‌ی من در جهان مدرن، به اندازه‌ای سم در بدنم انباشته شده که مدتی طول می‌کشد تا بدنم را از همه‌ی سموم پاک کنم. شاید اگر مدت بیشتری در بیابان می‌ماندم، سموم بدنم به کلی دفع می‌شد.

یادم نمی‌رود که چه گونه بزرگتر، شرایط را برای من شرح داد و راه حل را گفت. ایشان نگران خودشان نبودند و مرا با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایم پذیرفته بودند. نگران حمله‌ی دینگوها هم نبودند، بلکه به فکر حیوان بیچاره بودند. من آن حیوانات را دچار اشتباه کرده بودم. اوتا گفت آن حیوانات گمان می‌کنند قبیله

مقداری گوشت فاسد با خود حمل می‌کند و آن‌ها به شدت در پی این گوشت هستند. بی‌اختیار خندیدم؛ چون به راستی بوی گوشت فاسد شده می‌دادم.

گفتم با کمال میل هر چه بگویند، انجام خواهم داد. بنابراین، روز بعد و در اوج گرما، همگی با هم گودالی به زاویه‌ی ۴۵ درجه‌ی کن‌دیم و من در آن دراز کشیدم. مرا از نوک پا تا سر به طور کامل با خاک پوشاندند. فقط چهره‌ام بیرون بود که در سایه‌ی سایبانی قرار داشت. دو ساعت تمام در همان حالت ماندم؛ بدون آن که بتوانم هیچ جایم را تکان بدهم. در بی‌چارگی کامل دفن شده بودم. احساس عجیب و تازه‌ی دیگری را در این مدت تجربه کردم. اگر آن‌ها از آن‌جا می‌رفتند، من در همان مکان تبدیل به اسکلت می‌شدم. ابتدا نگران بودم که مبادا مارمولک، مار یا موش صحرایی کنجکاوی روی صورتم ببرد. برای نخستین بار در زندگی، توانستم حالت یک بیمار فلج را احساس کنم. به دست و پایم فرمان حرکت می‌دادم، اما واکنشی نبود. پس از آن چشمانم را بستم و آرام گرفتم و بیشتر بر خارج کردن سموم بدن و جذب عناصر عالی، خنک، نشاط‌بخش و پاک‌کننده‌ی زمین تمرکز کردم. به این ترتیب، زمان با سرعت بیشتری سپری شد.

اکنون به خوبی به معنای این ضرب‌المثل قدیمی که: «احتیاج مادر اختراع است»، پی برده‌ام.

شیوه‌ی آنها مؤثر بود! بوی ناخوشایند بدنم به خاک سپرده شد!

۱۳. شفابخشی

فصل باران نزدیک بود. آن روز لکه‌ی ابری دیدم که برای مدت کوتاهی در دیدمان باقی ماند. منظره‌ی نادر و لذت‌بخشی بود. برخی اوقات حتی می‌توانستیم زیر سایه‌ی آن راه برویم و همان منظره‌ای را ببینیم که یک مورچه از کف یک چکمه می‌بیند. بودن در جمع بزرگسالانی که احساس مهم نشاط کودکی را فراموش نکرده‌اند، بسیار شادی‌آور بود. آن‌ها می‌دویدند تا از سایه‌ی ابر جلو بزنند و در آفتاب درخشان قدم بردارند و به ابر کنایه می‌زدند که باد چه آهسته قدم برمی‌دارد. آن‌گاه دوباره به سایه باز می‌گشتند و می‌گفتند که یگانه‌ی مقدس، چه هوای خنکی را به آن مردم هدیه کرده است. روز بسیار شاد و پر نشاطی بود، اما حدود عصر بود که فاجعه یا دست کم آن‌چه در آن هنگام فاجعه به نظر می‌آمد، روی داد.

در جمع ما مرد جوان سی و پنج‌شش ساله‌ای به نام شکارچی بزرگ سنگ بود. استعداد او در یافتن جواهرات گران‌بها بود. وی به تازگی لقب «بزرگ» را به نامش افزوده بود؛ زیرا در طی سال‌ها این استعداد را در خود پرورش داده بود که سنگ‌های بزرگ و زیبای عقیق و حتی سنگ‌های طلا در زمین‌های اطراف معادنی که شرکت‌های تجاری رها کرده بودند، پیدا کند. مردم حقیقی، ابتدا فلزهای گران‌بها را بی‌ارزش می‌پنداشتند؛ زیرا قابل خوردن نبود و برای افرادی

که مغازه یا داد و ستدی ندارند، فایده‌ای نداشت. برای آن‌ها هر چیزی بنا به زیبایی و کاربردش ارزش داشت. اما به مرور زمان بومیان متوجه شدند که این فلزها برای سفیدپوستان ارزش دارد. این امر برای‌شان حتی از این اعتقاد عجیب که می‌توان مالک زمین شد و آن را خرید و فروش کرد، شگفت‌آورتر بود. اما به هر حال، بومیان با پول حاصل از فروش سنگ‌های گران‌بها، هزینه‌ی سفر پیشاهنگ قبیله را که گه‌گاه به شهر می‌رفت و خبر می‌آورد، می‌پرداختند. شکارچی بزرگ سنگ، هیچ‌گاه نزدیک معادنی نمی‌شد که هنوز مورد بهره‌برداری شرکت‌ها قرار داشت؛ زیرا خاطره‌ی افراد بومی که مجبور به کار در معادن شده بودند، هنوز از یادها نرفته بود. آن‌ها دوشنبه‌ها وارد معدن می‌شدند و تا آخر روز جمعه باز می‌گشتند و از هر پنج نفر، چهار نفر می‌مردند. معمولاً سفیدپوستان به آن‌ها تهمتی می‌زدند و مجبورشان می‌کردند به عنوان بخشی از دوره‌ی محکومیت خود کار کنند. علاوه بر این، باید سهمیه‌هایی را هم رعایت می‌کردند. برای نمونه، در بسیاری موارد، همسر و فرزندان شخص زندانی به کار احضار می‌شدند تا در کنار او کار کنند یا برخی اوقات سه نفر باید جای یک نفر را پر می‌کردند. برای سفیدپوستان کار ساده‌ای بود که اشتباهی در رفتار بومیان بیابند و دوره‌ی محکومیت آنان را افزایش دهند. راه فراری وجود نداشت و بی‌ارزش شمردن زندگی و بدن انسان‌ها به شدت قانونی بود.

در آن روز خاص، شکارچی بزرگ سنگ بر لبه‌ی پشته‌ای راه می‌رفت. ناگهان خاک فرو ریخت و او از بلندی بر سنگ‌های شش متر پایین‌تر افتاد. زمینی که بر آن راه می‌رفتیم، از ورقه‌های بزرگ سنگ گرانیت براق، لایه‌هایی از صخره‌های سنگی و تا حدودی هم شنزار تشکیل شده بود.

در آن هنگام، پینه‌ی ضخیمی در کف پایم بسته شده بود و هم‌چون همسفرانم پاهایم تقریباً شکل سم به خود گرفته بود، اما باز هم راه رفتن روی سنگ‌های ناهموار ناراحت‌کننده بود. حواسم به پاهایم بود. به یاد کمد پر از کفش در خانه‌ام در آمریکا افتادم. انواع و اقسام کفش‌ها از جمله پوتین و کفش برای

دویدن در آن‌جا داشتم. ناگهان فریاد شکارچی بزرگ سنگ، افکارم را متوقف کرد. او از صخره پرت شده بود. همگی به سوی لبه‌ی پرتگاه دویدیم و به پایین نگاه کردیم. او مجاله شده بود و خون زیادی در اطرافش ریخته بود. چند نفر به پایین دویدند و دست به دست، با سرعت او را به بالا رساندند. گمان نمی‌کنم حتی اگر پرواز می‌کرد، از این سریع‌تر به بالا می‌رسید.

او را روی سنگ مسطح و براقی خواباندند. زخم بزرگی آشکار شد. استخوان ساق پای آن مرد دچار شکستگی شدیدی شده بود. استخوان هم‌چون شاخ بزرگ و زشتی، حدود پنج سانتی‌متر از پوست قهوه‌ای رنگ وی بیرون زده بود. بی‌درنگ یک نفر سربندش را باز کرد و به دور ران او بست. مرد پزشک و زن شفاگر، در دو طرف بیمار زخمی ایستادند. سایر افراد قبیله دست به کار تهیه‌ی پناهگاه برای اقامت شب شدند.

جلوتر و جلوتر رفتم تا در کنار مرد زخمی ایستادم و پرسیدم: «آیا می‌توانم تماشا کنم؟» مرد پزشک دستانش را با فاصله‌ی دو سانتی‌متر از سطح پای زخمی، به آرامی حرکت می‌داد. ابتدا هر دو دست موازی حرکت می‌کردند و سپس یکی از بالا به سمت پایین و دیگری در جهت عکس حرکت کردند. زن شفاگر به من لبخند زد و به اوتا چیزی گفت. اوتا پیام او را به من منتقل کرد.

اوتا گفت: «این اتفاق مخصوصاً برای تو پیش آمده است. شنیده‌ایم که در میان افراد خودت، نقش زن شفاگر را داری.»

پاسخ دادم: «شاید.» من هیچ‌گاه معتقد نبودم که پزشک یا دارو به تنهایی شفا می‌دهد. سال‌ها پیش، در نتیجه‌ی کشمکش‌هایی که با بیماری فلج اطفال داشتم، آموختم که علم پزشکی فقط یک عامل یاری‌دهنده است. پزشکان با بیرون آوردن عوامل خارجی، تزریق مواد شیمیایی، جفت و جور کردن استخوان‌ها می‌توانند تا حدودی برای بدن مفید باشند، اما این‌ها به تنهایی بدن را شفا نمی‌دهند. در واقع، مطمئن هستم که هیچ‌گاه در هیچ‌کجا، در هیچ

کشوری یا هیچ مقطع تاریخی، هیچ پزشکی نتوانسته است دردی را درمان کند. هر فردی درمانگری روانی دارد. در بهترین حالت، پزشکان افرادی هستند که به شناخت این استعداد درونی رسیده‌اند، آن‌را پرورش داده‌اند و از این امتیاز برخوردارند که با انجام کاری که در آن استعداد دارند و مورد علاقه‌شان است، به مردم خدمت کنند. اما اکنون وقت این جر و بحث‌های طولانی نبود. من واژه‌هایی را که اوتا به کار برده بود، می‌پذیرفتم و با آن بومیان هم‌عقیده می‌شدم که من هم در جامعه‌ی خودم نقش شفاگر را داشتم.

به من گفتند که حرکت دست روی محل زخم و بدون تماس با آن، راهی برای برقراری ارتباط با شکل سابق و سالم پا بود. با این کار، جلوی ورم کردن بافت‌ها را می‌گرفتند. مرد پزشک وضعیت طبیعی و سالم استخوان را به استخوان یادآوری می‌کرد. این یادآوری موجب می‌شد ناراحتی ناشی از دو نیمه شدن و کنده شدن از وضعیتی که سی سال به آن عادت کرده بود، برای استخوان از بین برود. آن‌ها با استخوان صحبت می‌کردند!

سپس سه شخصیت این نمایش - مرد پزشک در پایین پا، زن شفاگر که در کنار بیمار زانو زده بود و بیمار که بر پشت، روی زمین دراز کشیده بود، همگی شروع به دعا خواندن کردند. مرد پزشک دو دستش را دور مچ پای بیمار گرفت؛ به‌طوری که با پا تماس نداشت. زن شفاگر همین کار را با زانو کرد. دعاهای‌شان به‌صورت آواز یا ذکر بود و هر کدام مستقل دعا می‌خواندند. اما در یک لحظه، هر سه‌ی آن‌ها صدای‌شان را بلند کردند و با هم عباراتی را فریاد کشیدند. ندیدم که در عمل پا را بکشند و استخوان را جا بیندازند، اما ناگهان استخوان از سوراخی که در پوست ایجاد کرده بود، پس کشید و در سر جای خود قرار گرفت. مرد پزشک پوست پاره و زخمی را محکم با دست گرفت و به زن شفاگر اشاره‌ای کرد. زن سرلو‌له‌ی عجیب و بلندی را که همواره با خود داشت، باز کرد و لوله را فشار داد تا خمیر غلیظ، درخشان و تیره‌رنگی از آن خارج شد. او آن را بر زخم گذاشت و لبه‌های زخم را به هم چسباند. نه پاندی،

نه بخیه‌ای، نه تخته‌ی شکسته‌بندی، نه چوب زیر بغلی و نه گچی، هیچ کدام وجود نداشت.

این ماجرا خیلی زود کنار گذاشته شد و همگی مشغول غذا خوردن شدیم. در طول شب، افراد گوناگون به نوبت سر شکارچی بزرگ سنگ را بر زانو گذاشتند تا او بهتر بتواند اطراف را ببیند. من هم به نوبه‌ی خود این کار را کردم. میل داشتم به پیشانی او دست بزنم و ببینم که آیا تب دارد یا نه و در ضمن، دوست داشتم در کنار شخصی باشم که همه‌ی این ناراحتی‌ها را پذیرفته بود تا من بتوانم شفادهی آن‌ها را ببینم.

صبح روز بعد، شکارچی بزرگ سنگ بلند شد و همراه ما به راه افتاد. کمی می‌لنگید. به من گفتند آیینی که اجرا کرده بودند، از فشار استخوان می‌کاهد و مانع ورم کردن زخم می‌شود. کارشان مؤثر بود. چند روز پای او را زیر نظر داشتم. خمیر طبیعی سیاه، به تدریج خشک شد و ریخت و ظرف پنج روز، فقط جای زخم باریکی بر پوست به جا ماند. این مرد که حدود هفتاد کیلو وزن داشت، چه گونه می‌توانست بی هیچ تکیه‌گاهی روی پای شکسته‌اش بایستد و با وجود این، استخوان شکسته از جا در نرود و دوباره زخم سر باز نکند؟ شگفت‌آور بود. می‌دانستم که این قبیله در مجموع بسیار سالم بودند، اما بی تردید استعداد خاصی در مقابله با سوانح نیز داشتند.

این افراد هیچ گاه درس بیوشیمی یا آسیب‌شناسی نخوانده بودند، اما از توانایی، صداقت، عزم استوار و تعهد به بهبود برخوردار بودند. زن شفاگر از من پرسید: «آیا درک می‌کنی تا ابد یعنی چه؟»

گفتم: «بله، می‌فهمم.»

گفت: «مطمئن هستی؟»

تکرار کردم: «بله، می‌فهمم.»

گفت: «پس می‌توانیم مطلب دیگری را با تو در میان بگذاریم. تمامی انسان‌ها فقط روح‌هایی هستند که به دیدن این جهان آمده‌اند. همه‌ی روح‌ها

ابدی هستند. تمام روابط بین انسان‌ها فقط تجربه‌هایی هستند که تا ابد ماندگارند. مردم حقیقی حلقه‌ی هر تجربه‌ای را کامل می‌کنند. ما هم‌چون مردم شما کارها و روابط را ناتمام نمی‌گذاریم. اگر با احساس بدی از شخص دیگری جدا شوی و حلقه‌ی رابطه‌ی شما کامل نشود، آن تجربه دوباره در زندگی‌ات تکرار خواهد شد و آن قدر رنج خواهی برد تا یاد بگیری. خوب است که ببینی، بیاموزی و در نتیجه‌ی هر رویدادی فرزانه‌تر بشوی. خوب است که سپاس‌گزار باشی و با آرامش به راه خود ادامه دهی.»

نمی‌دانم که آیا استخوان پای آن مرد به سرعت خوب شد یا نه؟ امکانات عکس‌برداری با اشعه‌ی ایکس و بررسی‌های تخصصی موجود نبود و او یک انسان معمولی بود، نه یک ابر انسان. اما این‌ها برایم مهم نبود. می‌دیدم که او دردی ندارد و در نتیجه‌ی آن ضایعه، دچار ناراحتی دیگری نشده است. از نظر او و سایر افراد قبیله، این تجربه پشت سر گذاشته شده بود و ما با آرامش و احتمالاً فرزاندگی بیشتر به راه خود ادامه دادیم. حلقه کامل شده بود و انرژی، وقت و توجه بیشتری صرف آن نشد.

اوتا به من گفت، آن‌ها این حادثه را پیش‌نیاورده‌اند، بلکه فقط درخواست کرده بودند که چنان‌چه چنین رویدادی در جهت خیر تمامی هستی در همه جا باشد، این آمادگی را دارند تا در تجربه‌ای شرکت کنند که من در نتیجه‌ی آن، بتوانم از طریق مشاهده، در باره‌ی شفاگری بیاموزم. آن‌ها نمی‌دانستند که چه وضعیتی پیش خواهد آمد یا چه کسی درگیر خواهد شد، اما آماده بودند تا به من امکانی برای این تجربه بدهند. هنگامی که آن پیشامد روی داد، ایشان از موهبتی که به آنان ارزانی شده بود تا بتوانند با یک بیگانه چنین تجربه‌ای را سهیم بشوند، سپاس‌گزار بودند.

من نیز آن شب سپاس‌گزار بودم که اجازه یافته بودم به ذهن بکر و رمزآلود این به اصطلاح انسان‌های غیر متمدن وارد شوم. میل داشتم مطالب بیشتری درباره‌ی شیوه‌های شفاگری آن‌ها بیاموزم، اما نمی‌خواستم موجب سختی‌های

بیشتری در زندگی‌شان بشوم. برایم روشن بود که زندگی در این بیابان، به خودی خود دشوار است.

باید می‌دانستم که آن‌ها می‌توانند ذهن مرا بخوانند و پیش از آن که سخنی بگویم، خواسته‌ام را می‌دانستند. آن شب مدت زیادی درباره‌ی ارتباط بین جسم، وجود ابدی و جنبه‌ی تازه‌ای که پیش‌تر به آن پرداخته بودیم، یعنی نقش احساسات و عواطف در سلامت و بهبود، گفت‌وگو کردیم.

آنان معتقدند که در حقیقت، فقط احساسات و عواطف فرد، در ارتباط با موضوعات گوناگون ثبت می‌شود. این عواطف و احساسات، در یک‌ایک سلول‌های بدن، در ذرات شخصیت، در ذهن و در وجود ابدی به ثبت می‌رسند. بنا بر عقیده‌ی افراد قبیله، هنگامی که ادیان درباره‌ی لزوم غذا دادن به گرسنگان و آب دادن به تشنگان صحبت می‌کنند، در واقع آب و غذای شخصی که به او آب و غذا داده می‌شود، مهم نیست، بلکه احساس و عواطفی که شخص، هنگام ابراز محبت بی‌شائبه تجربه می‌کند، مهم است و به ثبت می‌رسد. دادن آب به یک گیاه یا حیوان در حال مرگ، یا تشویق کردن و دلداری دادن به یک شخص، به همان اندازه برای شناخت هستی و آفریدگار راه‌گشا است که یافتن یک شخص گرسنه و تشنه و آب و غذا دادن به او. به عبارت دیگر، ما این مرحله از زندگی را با کارنامه‌ای ترک می‌کنیم که نشان‌دهنده‌ی عواطف لحظه به لحظه‌ی ماست. احساسات نیز بخش غیر قابل مشاهده و غیر مادی و ابدی وجود ما را پر می‌کنند و همین‌هاست که یک فرد خوب را از یک فرد کم‌تر خوب متمایز می‌کند. عمل فقط وسیله‌ای است که با آن نیت و احساسات ما ابراز و تجربه شوند.

آن روز دو پزشک بومی، از طریق ارسال پیام کمال، به بدن بیمار، کار خود را انجام دادند. آن‌ها به همان اندازه که با دست‌های‌شان کار می‌کردند، با فکر و قلب‌شان هم معطوف به درمان بودند. بیمار نیز پذیرای درمان بود و به وضعیت بهبود کامل و فوری اعتقاد داشت. برایم شگفت‌آور بود که آن‌چه برای من به معجزه‌ای می‌مانست، بی‌تردید از دیدگاه افراد قبیله حالتی متعارف بود. به این

فکر افتادم که در کشوری مانند آمریکا چه مقدار از درد و رنج بیماری به طرز تفکر قربانیان بستگی دارد. بی تردید این نگرش را آگاهانه شکل نداده‌ایم، بلکه در سطحی که نسبت به آن آگاه نیستیم، خود را این‌گونه برنامه‌ریزی کرده‌ایم.

اگر پزشکان آمریکایی به اندازه‌ای که به قدرت درمان یا عدم درمان داروها اعتقاد دارند، به توان شفاگری بیماران معتقد می‌شدند، چه می‌شد؟ هرچه بیشتر به اهمیت رابطه‌ی بین پزشک و بیمار پی می‌بردم. اگر پزشک معتقد نباشد که بیمار امکان بهبود دارد، همین اعتقاد می‌تواند درمان را متوقف کند. مدت‌ها پیش آموخته بودم که وقتی پزشکی به بیمار می‌گوید درمانی وجود ندارد، در واقع منظورش این است که بنا بر آموزش و پیشینه‌ی آن پزشک، اطلاعاتی برای درمان وجود ندارد. این بدین معنی نیست که درمانی وجود ندارد. اگر انسان دیگری موفق شده بر همان اختلال غلبه کند، پس بی تردید بدن انسان توان شفا یافتن از آن بیماری را دارد. در گفت و گویی طولانی که با پزشک مرد و زن شفاگر داشتم، به نگرش بسیار تازه‌ای در مورد سلامت یا بیماری پی بردم. آنان به من گفتند: «درمان هیچ ارتباطی با زمان ندارد. هم درمان و هم بیماری در یک لحظه صورت می‌گیرند.» تعبیر من از سخنان‌شان این بود که بدن انسان در سطح سلولی کامل، خوب و سالم است و ناگهان در یک لحظه، نخستین اختلال یا نقص در بخشی از یک سلول پیش می‌آید. اما ممکن است بروز علائم یا تشخیص آن، ماه‌ها یا سال‌ها طول بکشد. روند درمان، برعکس روند بیماری است. شخصی که بیمار و سلامت او روز به روز رو به زوال است، بستگی به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، نوعی درمان دریافت می‌کند. بدن در یک لحظه از پیمودن سرازیری دست می‌کشد و نخستین گام را در راه درمان برمی‌دارد. افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، معتقد هستند که ما قربانیان تصادفی بیماری‌ها نیستیم و جسم ما تنها وسیله‌ی ارتباطی بین آگاهی ابدی و والامرتبه‌ی ما با آگاهی شخصیتی ماست. اختلال در فعالیت بدن، این امکان را به ما می‌دهد تا بیندیشیم و زخم‌های واقعاً مهمی را که نیاز به درمان دارند، بررسی کنیم؛

زخم‌هایی هم‌چون روابط جریحه‌دار شده، شکاف‌های پدید آمده در سیستم اعتقادی، ترس‌های عمیق درونی، کاهش یافتن ایمان به آفریدگار و عواطف خشن و خالی از مهر.

به یاد پزشکان آمریکایی افتادم که اکنون برای درمان بیماران مبتلا به سرطان، روش تجسم مثبت را به کار می‌گیرند. بیشتر این پزشکان مورد قبول جامعه‌ی پزشکی نیستند؛ زیرا زمینه‌ی عملکردشان زیادی «جدید» است. در حالی که در این بیابان دور افتاده، یکی از کهن‌ترین اقوام کره‌ی زمین، نسل پس از نسل به همین شیوه عمل کرده‌اند و نتایج مثبت آن را دیده‌اند. اما ما به اصطلاح انسان‌های متمدن، مایل نیستیم از انتقال مثبت فکر استفاده کنیم؛ زیرا شاید فقط یک مدّ زودگذر باشد و ترجیح می‌دهیم از سر احتیاط صبر کنیم و این روش را فقط در موارد مشخص و معدودی به کار گیریم. در جامعه‌ی ما پزشک به نزدیکان بیماری که انواع درمان‌های ممکن درباره‌ی او به کار رفته و با این‌همه در وضعیت بحرانی و خطر مرگ به سر می‌برد، می‌گوید هر کاری که در توانش بوده، انجام داده است. بارها این عبارت را شنیده‌ام: «متأسفم. کار دیگری از ما ساخته نیست. اکنون همه چیز به لطف خدا بستگی دارد.» اما این جمله، به طرز خنده‌آوری وارونه است.

من گمان نمی‌کنم که افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، برای درمان بیماری‌ها و سوانح، روش‌های ابرانسانی به کار می‌برند و صادقانه باور دارم که همه‌ی کارهای‌شان را می‌توان با زبان علمی شرح داد. تنها تفاوت در این است که ما تلاش می‌کنیم تا دستگاه‌هایی بسازیم که بتوانند برخی کارها را انجام دهند و مردم حقیقی ثابت کردند که می‌توان این کارها را بدون سیم برق انجام داد.

بشر به این‌جا و آن‌جا سر می‌کشد و تلاش و تقلا می‌کند، درحالی که در قاره‌ی استرالیا پیشرفته‌ترین تکنیک‌های پزشکی، فقط چند هزار کیلومتر با کهن‌ترین شیوه‌های درمان که از دیرباز نجات‌بخش جان انسان‌ها بوده است،

فاصله دارد. شاید روزی این دو کانون پزشکی به هم پیوندند و دانش کاملی پدید آید.

چنین روزی را باید در سراسر جهان جشن گرفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۱۴. توتم^۱

در طول روز جهت باد عوض شد و شدت یافت. با سختی در میان توفان شن به جلو می‌رفتیم. جای قدم‌های ما بی‌درنگ از سطح خاک ناپدید می‌شد. سعی کردم آن سوی غبار سرخ‌رنگ را ببینم. همه چیز قرمز به نظر می‌رسید. سرانجام در کنار یک صخره پناه گرفتیم و کنار هم چمباتمه زدیم تا از حملات شن در امان باشیم. خود را با پوست حیوانات پوشانده بودیم. پرسیدم: «رابطه‌ی شما با جهان حیوانات دقیقاً چیست؟ آیا آن‌ها توتم و نشانه‌هایی هستند که اجدادتان را به یادتان می‌آورند؟»

پاسخ این بود: «ما همگی یکی هستیم. از ناتوانی، توانایی می‌آموزیم.»

ایشان گفتند شاهین قهوه‌ای‌رنگی که در این سفر همراه ما بود، یادآور این نکته بود که برخی اوقات، فقط هرچه را جلوی خود می‌بینیم، باور داریم. درحالی که اگر خود را ارتقا دهیم و بالاتر پرواز کنیم، منظره‌ی بسیار گسترده‌تری خواهیم دید. آن‌ها گفتند که افراد غیر بومی در بیابان، به علت

۱- حیوان یا گیاهی که به‌عنوان نماد خاندان یا قبیله‌ای به کار می‌رود و معمولاً یادآور نیاکان آن گروه است.

ندیدن آب، خشمگین و ناامید می‌شوند و در نتیجه‌ی این احساس‌های منفی، جان خود را از دست می‌دهند.

قبیله‌ی مردم حقیقی معتقد است که خانواده‌ی جهانی بشر هنوز باید در مسیر تکامل گام بردارد و درس‌هایی بیاموزد. آن‌ها معتقدند که کیهان هنوز در حال باز و آشکار شدن است و پروژه‌ی پایان یافته‌ای نیست. به نظر اینان انسان‌ها خود را بسیار گرفتار کرده‌اند و نمی‌توانند «بودن» را تجربه کنند.

آن‌ها درباره‌ی کانگورو - حیوان بی‌صدا و معمولاً آرامی که از ۶۰ سانتی‌متر تا ۲ متر قد می‌کشد و به رنگ‌های خاکی گوناگون، از خاکستری نقره‌ای تا قرمز مسی یافت می‌شود - سخن گفتند. کانگوروی قرمز در هنگام تولد، هم‌وزن و اندازه‌ی یک لوبیاست، اما در بزرگسالی حدود ۲ متر قد دارد. به عقیده‌ی افراد بومی، ما بیش از اندازه به شکل بدن و رنگ پوست اهمیت می‌دهیم. درس مهمی که آن‌ها از کانگورو آموخته‌اند، این است که به عقب نمی‌رود. برایش ممکن نیست. کانگورو همواره رو به جلو می‌رود. حتی اگر دور دایره چرخ بزند! دم بلند این حیوان، مانند تنه‌ی درخت، وزنش را تحمل می‌کند. بسیاری از افراد کانگورو را به عنوان توت‌م برمی‌گزینند؛ زیرا با آن احساس نزدیکی می‌کنند و مایل هستند تعادل شخصیت را که نیاز اصلی است، از این حیوان بیاموزند.

من به بازنگری گذشته‌ی خود علاقه دارم. حتی اگر متوجه شوم ظاهراً انتخاب‌های اشتباهی کرده‌ام، می‌دانم که در آن هنگام و در آن سطح از وجودم، بهترین کاری بوده که می‌توانستم انجام بدهم. در بلند مدت مشخص می‌شود که این انتخاب‌ها نیز گام‌هایی به سمت جلو بوده‌اند. کانگورو تولید مثل خود را در اختیار دارد و هنگامی که شرایط محیطی ایجاب می‌کند، دست از تولید مثل می‌کشد.

با مشاهده‌ی پوست انداختن‌های متعدد مار لغزنده، می‌توانیم از این حیوان بیاموزیم. اگر باورها و عواطف شما در سی و هفت‌سالگی، همان باورها و

هقاید هفت‌سالگی‌تان باشد، مطلب مهمی در زندگی نیاموخته‌اید. لازم است که برخی اوقات عقاید، عادت‌ها، باورها و حتی دوست‌های قدیمی را کنار گذاشت. برخی اوقات رها کردن چیزها برای انسان بسیار دشوار است. مار پس از رها کردن پوست قدیمی‌اش، نه مهم‌تر می‌شود و نه کم‌اهمیت‌تر، بلکه این کار را بنا بر ضرورت انجام می‌دهد. برای ورود چیزهای جدید باید جا باز بشود. ماری که خود را از بار و بنه‌ی قدیمی‌اش رها می‌کند، جوان‌تر به نظر می‌رسد و احساس جوانی بیشتری می‌کند؛ هرچند بی‌تردید جوان‌تر نشده است. برای مردم حقیقی، نگه داشتن حساب‌سن، خنده‌دار و بی‌معنی به نظر می‌رسد. مار استاد قدرت و افسون است. داشتن این صفات خوب است، اما اگر بیش از اندازه باشد، موجب تخریب می‌گردد. مارهای سمی بسیاری وجود دارند و می‌توان با سم آن‌ها موجب مرگ افراد شد. سم مار این قدرت را دارد، اما مانند بسیاری از چیزها می‌توان آن را در راه بهتری نیز به کار برد. برای نمونه، می‌توان با سم مار افرادی را که به داخل تل مورچه افتاده‌اند یا مورد حمله‌ی زنبور قرار گرفته‌اند، نجات داد. مردم حقیقی به نیاز مار به تنهایی احترام می‌گذارند و برای خود نیز این حق را قائل هستند.

شترمرغ استرالیایی یا امو، پرنده‌ی بزرگ و قدرتمندی است که پرواز نمی‌کند. این حیوان به کشت مواد غذایی کمک می‌کند؛ زیرا میوه می‌خورد و دانه‌های میوه را همه‌جا پخش می‌کند و در نتیجه‌ی این کار، گیاهان بسیاری رشد می‌کنند. شترمرغ تخم بزرگی به‌رنگ سبز تیره می‌گذارد و توت‌م باروری است.

دولفین نزد مردم حقیقی بسیار عزیز است؛ اگرچه آن‌ها دیگر به دریا دسترسی ندارند. دولفین نخستین حیوانی بود که با او گفت و گوی ذهنی برقرار کردند. این حیوان به ایشان نشان داد که زندگی رها و زیباست. آن‌ها از زبان استاد بازی آموختند که رقابت، برنده و بازنده‌ای وجود ندارد و همه می‌توانند تفریح کنند.

آموزش عنکبوت این است که هیچ‌گاه حریص نباشید. او نشان می‌دهد که موارد مورد نیاز می‌توانند در عین حال زیبا و هنرمندانه طرح‌ریزی شده باشند. علاوه بر این، عنکبوت به ما می‌آموزد که به سادگی می‌توانیم مفتون خودمان بشویم.

آن روز درباره‌ی آموزش‌های مورچه، خرگوش، سوسمار و حتی اسب وحشی استرالیا صحبت کردیم. هنگامی که درباره‌ی از بین رفتن برخی گونه‌های حیوانی گفتم، آن‌ها پرسیدند آیا جوامع شما متوجه نیستند که با پایان یافتن هر گونه، یک قدم به پایان گرفتن گونه‌ی انسانی نزدیک‌تر می‌شوند؟

سرانجام توفان شن متوقف شد و خود را بیرون کشیدیم. آن‌ها به من گفتند که می‌دانند من شبیه چه حیوانی هستم. آنان نماد مرا با تماشای سایه، رفتار و گام‌های بلندی که در نتیجه‌ی پاهای پینه‌بسته‌ام برمی‌داشتم، تشخیص داده بودند. قرار شد شکل آن حیوان را روی ماسه بکشند. آفتاب بر زمین می‌تابید و آن‌ها با انگشتان دست و پا نقشی بر ماسه انداختند. شکل یک سر ظاهر شد. شخصی گوش‌های گردی به آن اضافه کرد و شخص دیگری به بینی‌ام نگاه کرد و شکل آن را بر ماسه کشید. زن روح چشم‌ها را کشید و گفت هم‌رنگ چشمان من است. سپس خال‌هایی ترسیم کردند. به شوخی گفتم، این‌ها کک و مک‌های من هستند که اکنون در آفتاب تیره شده‌اند. آن‌ها گفتند: «ما این حیوان را نمی‌شناسیم. در استرالیا وجود ندارد.» احساس‌شان این بود که احتمالاً ماده‌ی این حیوان افسانه‌ای، شکارچی است و بیشتر اوقات از سفر کردن در تنهایی لذت می‌برد. این حیوان حاضر است جان خود یا جفتش را فدای توله‌هایش بکند. آن‌گاه اوتا با لبخندی اضافه کرد: «در مواقعی که نیاز این حیوان تأمین می‌شود، آرام است، و گرنه دندان‌های تیزش را به کار می‌گیرد.»

به تصویر تکمیل شده نگریستم و یک یوزپلنگ دیدم. گفتم: «بله. من می‌دانم این چه حیوانی است.» تمامی آموزش‌های آن گربه‌ی بزرگ برایم آشنا بود.

به یاد دارم که آن شب بسیار آرام به نظرم می‌رسید و فکر کردم شاهین قهوه‌ای هم باید در حال استراحت باشد.

هلال ماه در آسمان صاف پدیدار شد و من متوجه شدم که آن روز را به جای راه رفتن، به صحبت کردن گذرانده بودیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۱۵. پرنده‌ها

خواهرِ رویای پرنده، داخل حلقه‌ی صبح‌گاهی قدم گذاشت. او مایل بود در صورتی که خیر و صلاح همه باشد، استعداد خود را در اختیار جمع بگذارد. اگر این کار مطابق با خیر هستی بود، آن‌گاه یگانه‌ی مقدس چنین پیش می‌آورد. دو سه هفته بود که به غیر از دوست وفادارم، شاهین قهوه‌ای رنگ که با بال‌های مخملی روی سر ما پرواز می‌کرد و از همه بیشتر به سر من نزدیک می‌شد، پرنده‌ای ندیده بودیم.

افراد گروه بسیار مشتاق این رویداد بودند و پس از مدتی، من هم به این باور رسیدم که اگر تقدیرمان باشد، آن روز پرنده‌هایی بر سر راهمان سبز خواهند شد.

خورشید شعاع‌های نارنجی درخشان خود را تا کمرکش تپه‌ها گسترانده بود که نزدیک شدن پرنده‌ها را مشاهده کردیم. یک دسته پرنده‌ی رنگارنگ و کمی بزرگ‌تر از طوطی‌هایی که در خانه در قفس نگه می‌داشتم، پیش می‌آمدند. تعدادشان به اندازه‌ای زیاد بود که نمی‌توانستیم آسمان آبی رنگ را از لا به لای بال‌های‌شان ببینیم. ناگهان صدای بومرنگ فضا را شکافت و با سر و صدای پرندگان در هم آمیخت. به نظر می‌رسید پرندگان یک صدا فریاد می‌زنند: «من، من، من.» آن‌ها در دسته‌های دو سه تایی از آسمان فرو ریختند. حتی یکی‌شان هم با زجر روی زمین نیفتاد. همه در دم کشته شده بودند.

آن شب غذای بسیار خوشمزه‌ای خوردیم و افراد قبیله با پرهای رنگارنگ پرندگان، سرزند و گردن‌بند درست کردند. گوشت پرنده‌ها خورده شد، اما مغزها را جدا نگه داشتند.

بعد مغزها را خشک و با داروهای گیاهی و آب و روغن مخلوط کردند. بخش‌های استفاده نشده‌ی پرندگان را برای دینگوهای وحشی که گاه ما را تعقیب می‌کردند، در بیابان گذاشتیم. هیچ چیزی به هدر نرفت. همه چیز به طبیعت و سپس زمین بازگردانده شد. هیچ زباله‌ای به جا نمی‌گذاشتیم.

این افراد استاد هماهنگی هستند و در حالی که از هستی بهره می‌برند، آن را به هم نمی‌ریزند.

۱۶. خیاطی

غذای روزمان را به پایان رسانده بودیم. هیزم‌ها به آرامی می‌سوختند و گه‌گاه جرقه‌هایی به فضای بی‌انتهای پیرامون پرتاب می‌شد. چند نفر از ما گرد آتش حلقه زده بودیم. این افراد مانند بسیاری از قبیله‌های بومی آمریکا معتقد هستند که هنگامی که در حلقه نشسته‌اید، مهم است که سایر افراد گروه و به‌خصوص فردی را که درست روبه‌روی‌تان قرار دارد، مشاهده کنید. آن شخص انعکاس روح شماست. ویژگی‌هایی که در آن شخص می‌بینید و تحسین می‌کنید، همان ویژگی‌هایی است که در خود دارید و می‌خواهید آن‌ها را برجسته‌تر کنید. رفتار، کارها و چیزهایی را که در ظاهر این افراد نمی‌پسندید، ویژگی‌هایی است که باید در خود رفع کنید. نمی‌توانید آن‌چه را در دیگران خوب یا بد می‌بینید، تشخیص دهید؛ مگر آن‌که خود نیز در سطحی از وجود، دارای همان نقاط ضعف یا قدرت باشید. تفاوت فقط در سطح توانایی و انضباط شخصی است. ایشان معتقد هستند که انسان فقط هنگامی واقعا تغییر می‌کند که بخواهد و همه می‌توانند یک‌ایک ویژگی‌های شخصیتی خود را دگرگون کنند. کنار گذاشتن برخی ویژگی‌ها و کسب برخی ویژگی‌های دیگر، هیچ حد و مرزی ندارد. ابوری‌جینی‌ها هم‌چنین معتقدند که فقط از طریق شیوه‌ی زندگی و نوع رفتار و

اعمال می‌توان بر شخص دیگر به‌راستی تأثیر گذاشت. در نتیجه، افراد قبیله خود را متعهد می‌دانند که هر روز انسان‌های بهتری بشوند.

من در برابر استاد خیاطی نشسته بودم. او در حالی که سرش خم بود، با تمرکز مشغول تعمیر بود. کمی پیش‌تر در آن روز، شکارچی بزرگ سنگ، کیسه‌ی آبی را که معمولاً به کمر بندش می‌بست، برای تعمیر به نزد او آورده بود. این کیسه، همان کیسه‌ی تهیه شده از مثانه‌ی کانگورو که وسایل ارزشمند جمع را در خود جا داده بود، نبود.

استاد خیاطی نخ طبیعی را با دندانش پاره کرد. پوسیده و کوتاه شده بود. سپس سرش را بالا آورد و گفت: «واکنش شماها در مقابل گذر عمر جالب است. کارهایی که نمی‌توانید در سنین سالخوردگی انجام دهید، مفید بودن محدود...»

شخص دیگری افزود: «هیچ‌کس آن قدر پیر نیست که فایده‌ای نداشته باشد.» استاد خیاطی گفت: «به‌نظر می‌رسد بازرگانی برای این افراد، به مشکل تبدیل شده باشد. شما بازرگانی را به‌راه انداختید؛ زیرا مردم به‌طور گروهی سود بیشتری به‌دست می‌آورند تا به‌طور انفرادی. در ضمن، به این وسیله هر کس می‌تواند استعداد فردی خود را ابراز کند و در نظام پولی شما سهمی داشته باشد. اما اکنون هدف کار و کسب این شده است که انسان بتواند کارش را حفظ کند و بی‌کار نشود. این برای ما بسیار عجیب است؛ زیرا از نظر ما محصول کار حقیقی است، مردم حقیقی هستند، اما کسب و کار حقیقی نیست. کسب و کار فقط یک جور فکر و توافق است. در حالی که اکنون هدف از کسب و کار این شده است که به هر طریق ممکن آن را حفظ کنید و از دست ندهید. درک چنین اعتقادهایی برای ما دشوار است.»

برای آن‌ها درباره‌ی سیستم اقتصاد آزاد دولت، مالکیت خصوصی، شرکت‌های بزرگ، اوراق قرضه و سهام، مستمری برای افراد بی‌کار، تأمین

اجتماعی و اتحادیه‌ها صحبت کردم. هر چه درباره‌ی نوع حکومت روسیه می‌دانستم و در مورد تفاوت بین اقتصاد چین و ژاپن، برای‌شان شرح دادم. من در اروپا، برزیل و سری‌لانکا سخنرانی کرده بودم و هر چه درباره‌ی زندگی در آن مناطق می‌دانستم نیز برای‌شان گفتم.

درباره‌ی صنایع و محصولات سخن گفتیم. آن‌ها همگی بر این عقیده بودند که اتومبیل وسیله‌ی مفیدی برای حمل و نقل است، اما به بیگاری برای پرداخت قسط و هزینه‌ی تصادف، درگیر شدن با دیگران و ایجاد دشمن و اختصاص آب کمیاب بیابان به چهار چرخ و صندلی، نمی‌ارزد. از همه مهم‌تر این که آنان برای هیچ کاری عجله نداشتند.

به استاد خیاطی که درست روبه‌روی من نشسته بود، نگریستم. او ویژگی‌های قابل تحسین بسیاری داشت. او از تاریخ جهان و حتی رویدادهای جاری به‌خوبی مطلع بود، در حالی که خواندن و نوشتن بلد نبود. او مبتکر و خلاق بود. دیدم پیش از آن که شکارچی بزرگ سنگ درخواست کمک کند، او خود داوطلب تعمیر کیسه او شد. او زن هدفمندی بود و هدفش را در زندگی عملی می‌کرد. راست می‌گفتند. می‌توانستم از مشاهده‌ی فردی که در حلقه درست روبه‌رویم نشسته بود، مطالب زیادی بیاموزم.

می‌خواستم بدانم او درباره‌ی من چه فکر می‌کند. هرگاه در حلقه می‌نشستیم، همیشه شخصی درست روبه‌روی من می‌نشست، اما هیچ‌گاه کسی برای این کار شتابی از خود نشان نمی‌داد. می‌دانستم یکی از نقطه ضعف‌های من آن بود که زیادی سؤال می‌کردم.

باید به یاد می‌سپردم که این افراد صریح و صمیمی هستند و به‌موقع همه چیز را مطرح خواهند کرد و مرا در جریان امور قرار خواهند داد. حتماً به نظرشان مانند یک بچه‌ی فضول رفتار می‌کردم.

هنگامی که خواستم بخوابم، هنوز درباره‌ی سخنان استاد خیاطی فکر می‌کردم: «کسب و کار حقیقی نیست، فقط یک توافق است، اما اکنون هدف کسب و کار آن شده است که به هر طریقی و بدون در نظر گرفتن مردم یا محصول یا خدمات، آن را حفظ کرد!» برای کسی که هیچ‌گاه روزنامه نخوانده، تلویزیون تماشا نکرده و به رادیو گوش نداده بود، چنین درکی به تیزبینی شدیدی نیاز داشت. در آن لحظه آرزو کردم ای کاش تمام دنیا سخنان این زن را می‌شنید.

شاید به جای آن که این مکان را بیابانی متروکه به حساب بیاورند، باید آن را کانون مهر بشریت به‌شمار آورد.

۱۷. داروی موسیقی

چند نفر از قبیله دارای «داروی موسیقی» بودند. «دارو» واژه‌ای بود که گه‌گاه در ترجمه به کار می‌رفت، اما به معنای پزشکی نبود و فقط به درمان جسمانی محدود نمی‌شد. به هر چیز خوبی که برای بهبود وضعیت افراد قبیله ارائه می‌شد، «دارو» می‌گفتند. اوتا شرح داد که دارا بودن استعداد شفاگری یا تهیه‌ی داروهای لازم برای ترمیم شکستگی استخوان مفید است، اما از هیچ نظر بهتر یا بدتر از استعداد خویشاوندی و نزدیکی به تخم‌پرندگان و خزندگان و باروری نیست. همه‌ی این‌ها مورد نیازند و هر کدام به نوبه‌ی خود منحصر به فرد و ویژه است. در حالی که به خوردن یک وعده غذای خوشمزه با تخم‌پرنده امیدوار شدم، سخنان او را پذیرفتم.

آن‌روز به من گفتند که قرار است برنامه‌ی موسیقی باشکوه‌ی اجرا شود. ما هیچ وسیله‌ی موسیقی به همراه نداشتیم، اما مدت‌ها بود که دیگر نمی‌پرسیدم قرار است چه‌گونه این چیزها فراهم آیند.

در حالی که از میان دره‌ی عمیقی می‌گذشتیم، هیجان افراد را احساس کردم. دره‌ی باریکی به‌پهنای حدود ۴ متر در میان دیواره‌هایی به ارتفاع ۶ متر ایجاد شده بود. شب را در آن‌جا توقف کردیم و در حالی که غذای سبزیجات و حشرات در حال آماده شدن بود، نوازندگان صحنه را آماده کردند. گیاهانی گرد

و شبیه بشکه در آن جا روییده بود. فردی سر آن‌ها را برید و داخل‌شان را که به‌رنگ کدوتنبل و مرطوب بود، خارج کرد. تخمه‌های درشت گیاه را کنار گذاشتند. تعدادی از پوست‌های بدون مویی را که با خود داشتیم، روی آن گیاهان کشیدند و محکم بستند و به این ترتیب، نوعی طبل درست کردند.

درخت کهن و خشک شده‌ای روی زمین افتاده و چند شاخه‌ی آن با موریانه پوشیده شده بود. شاخه‌ای از آن جدا کردند و موریانه‌ها را از چوب تکاندند. موریانه‌ها مغز شاخه‌ها را خورده بودند و خاکاره به‌جا گذاشته بودند. آنان به کمک تکه چوبی خاکاره‌ها را از داخل شاخه بیرون آوردند و به‌زودی لوله‌ی بلندی در دست داشتند. احساس می‌کردم شیپور جبرئیل پیش چشمان من ساخته می‌شود. بعدها فهمیدم که استرالیایی‌ها به این وسیله‌ی موسیقی دیدجری دو^۱ می‌گویند. با دمیدن در آن صدای بمی ایجاد می‌شد.

یکی از نوازندگان، چوب‌های کوتاهی را به‌هم می‌کوفت و نوازنده‌ی دیگری با به‌هم کوبیدن سنگ، ضرب می‌گرفت. آن‌ها با تکان دادن ورقه‌های سنگی که از نخ آویزان کرده بودند، صدای زنگ ایجاد می‌کردند. مردی صفحه‌ای چوبی را به ریسمانی متصل کرد و با چرخاندن آن، صدایی شبیه غرش پدید آورد. نوازندگان کوتاهی و بلندی صدا را با مهارت تنظیم می‌کردند و موسیقی‌شان، ارتعاش و بازتاب بسیار زیبایی در دره به‌وجود آورده بود. آن‌روز تجلی دقیق و مناسب واژه‌ی «کنسرت» را به چشم دیدم.

افراد تک‌تک و نیز دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و اغلب با هم هماهنگ بودند. متوجه شدم که برخی از آوازها از ازل با آن‌ها بوده است. این افراد آواهایی را تکرار می‌کنند که پیش از ابداع تقویم، در این‌جا در بیابان ایجاد شده است. اما می‌دیدم که آهنگ‌های جدیدی نیز فقط به‌دلیل وجود من ساخته می‌شد. آن‌ها به

می‌شد. آن‌ها به من گفتند: «همان گونه که یک موسیقی‌دان در پی ابزار موسیقی است، موسیقی هم در پی ابزار شدن است.»

به دلیل نداشتن زبان مکتوب، دانش از طریق رقص و آواز، از یک نسل به نسل دیگر منتقل می‌شود. هر رویداد تاریخی را با نقاشی بر ماسه یا موسیقی یا تآثر شرح می‌دهند. این مردم هر روز موسیقی دارند؛ زیرا لازم است که وقایعی را در حافظه زنده نگاه دارند و شرح تاریخ کامل‌شان حدود یک سال طول می‌کشد. اگر یک‌یک رویدادها را نقاشی می‌کردند و تصاویر را به ترتیب زمانی در کنار هم روی زمین قرار می‌دادند، می‌توانستیم نقشه‌ی جهان را در طی هزاران سال گذشته ببینیم.

اما آن‌چه من به‌راستی می‌دیدم، این بود که این افراد چه گونه بدون هیچ دلبستگی مادی، از حداکثر امکانات زندگی بهره می‌برند. در پایان جشن، وسایل موسیقی را به همان مکان‌هایی که آن‌ها را یافته بودند، بازگرداندند. دانه‌ها را کاشتند تا گیاهان تازه جایگزین شوند. ترانه‌ها را بر دیواره‌ی سنگی نقاشی کردند و به مسافران بعدی، درباره‌ی محصولی که در راه بود، خبر دادند. نوازندگان چوب‌ها و سنگ‌ها را به جای خود بازگرداندند، اما نشاط حاصل از خلاقیت و نغمه‌سرایی، به‌عنوان گواهی بر ارزش و عزت نفس‌شان با آن‌ها باقی ماند. یک موسیقی‌دان، موسیقی را در درون خود حمل می‌کند و به ابزار خاصی نیاز ندارد. او خود موسیقی است.

به‌نظرم می‌رسید که آن‌روز در حال یادگیری این نکته هستم که زندگی هر کس به خودش بستگی دارد. می‌توانیم به زندگی خود معنا ببخشیم، برای خود دست و دلباز باشیم و در حالی که به خود امکان «بودن» می‌دهیم، خلاق و بانشاط بشویم. آهنگ‌ساز و سایر نوازندگان، با سری برافراشته گام برمی‌داشتند. یکی از نوازندگان گفت: «کنسرت خیلی خوبی بود.» دیگری گفت: «یکی از بهترین‌ها.» آهنگ‌ساز گفت: «گمان می‌کنم به‌زودی نام خود را به آهنگ‌ساز بزرگ تغییر دهم.»

می‌دیدم که این سخن، حاصل غرور و خودپسندی نیست. این افراد استعداد‌های خود را تشخیص می‌دهند و اهمیت پرورش و سهم‌شدن موهبت‌های اعجاب‌آوری را که به ما ارزانی شده است، درک می‌کنند. ارتباط مهمی بین تشخیص ارزش خود، بزرگداشت این موهبت و دادن نام تازه به خود وجود دارد.

این افراد می‌گویند که از روز ازل این‌جا بوده‌اند و دانشمندان می‌گویند دست کم پنجاه‌هزار سال است که در استرالیا سکونت داشته‌اند. به‌راستی، اعجاب‌آور است که آن‌ها در طول پنجاه‌هزار سال جنگلی را نابود و آبی را آلوده نکرده‌اند، هیچ‌گونه حیاتی را به‌خطر نینداخته‌اند، آلودگی به‌وجود نیاورده‌اند و در تمام این مدت، غذا و پناه کافی و فراوان دریافت کرده‌اند. این مردم بسیار خندیده‌اند و کم‌گریسته‌اند. آن‌ها زندگی طولانی، پرحاصل و سالمی دارند و با روحیه‌ای مطمئن جهان را ترک می‌کنند.

۱۸. صیاد رویا

یک روز صبح در جمع کوچک ما شور و شوق بی سابقه‌ای احساس می‌شد. مطابق معمول، روز را با ایستادن به سمت شرق آغاز کردیم. روشنایی کم‌رنگ، از رسیدن سپیده‌دم خبر می‌داد. پس از آن که بزرگ‌تر قبیله دعای صبح را به پایان رساند، مرکز نیم‌دایره را ترک کرد و زن روح جای او را گرفت.

زن روح و من از نظر جسمانی، شباهت‌های بسیاری داشتیم. او تنها زن ابوری جینی قبیله بود که بیش از شصت کیلو وزن داشت. البته من با این همه پیاده‌روی در هوای داغ و خوردن یک وعده غذا، روز به روز لاغرتر می‌شدم.

زن روح در مرکز ایستاد و با دستان گشوده به سوی آسمان، استعداد خود را به شاهدان نامریی تقدیم کرد. او خود را گشود تا چنان‌چه یگانه‌ی مقدس صلاح بداند، آن روز از طریق او عمل کند. آن زن مایل بود استعداد خود را با من - گم‌گشته‌ای که در این پیاده‌روی به عنوان همراه پذیرفته بودند - سهیم شود. تقاضا به پایان رسید و او با تمام وجود سپاس‌گزاری کرد. دیگران نیز با او هم‌صدا شدند و همگی برای موهبت آن روز که هنوز آشکار نشده بود، سپاس خود را فریاد کشیدند. به من گفتند، معمولاً این مراسم در سکوت و از طریق گفت و گوی ذهنی بی‌نقص آن‌ها انجام می‌گرفت، اما از آن‌جا که هنوز در دریافت پیام‌های تله‌پاتی مبتدی بودم و علاوه بر آن مهمان‌شان به حساب

می‌آمدم، آن روز این کارها را با در نظر گرفتن محدودیت‌های من، به انجام رساندند.

آن روز تا حدود عصر راه رفتیم. در مسیر پیاده‌روی، گیاه بسیار اندکی روییده بود، ولی این فایده را داشت که خارهای تیغه‌های اسپینی فکس به پایم فرو نمی‌رفتند.

هنگامی که چشم آن‌ها به دسته‌ای درخت مینیاتوری افتاد، سکوت شکسته شد. گیاهان عجیبی بودند. گویی بالای تهی کوتاه هر درخت، بوته‌ای روییده باشد. درخواست زن روح اجابت شده بود.

شب گذشته، هنگامی که همگی دور آتش نشسته بودیم، او و سه نفر دیگر هر کدام پوست‌های بدون مویی را محکم به حلقه‌هایی دوختند. امروز هم آن اشیا را با خود داشتند. نپرسیدم این چیزها را برای چه کاری می‌خواهند. می‌دانستم که به موقع مرا در جریان می‌گذارند.

زن روح دست مرا کشید و به سمت درختان اشاره کرد. نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. البته شور و شوق او مرا وادار کرد تا بار دیگر به دقت نگاه کنم. آن‌گاه یک تار عنکبوت بسیار بزرگ دیدم. طرح پیچیده‌ای بود که از صدها تار به هم بافته، تشکیل شده بود. به نظر می‌رسید تار عنکبوت‌های مشابهی روی چند درخت وجود داشته باشند. او به اوتا حرفی زد. اوتا به من گفت تا یکی را برگزینم. نمی‌دانستم باید در پی چه باشم، اما آموخته بودم که ابوری جینی‌ها بر مبنای احساس‌شان انتخاب می‌کنند. من هم به همان شیوه به درختی اشاره کردم.

آن‌گاه آن زن روغن معطری را از کیسه‌ای که به کمرش آویخته بود، خارج کرد و سراسر شینی داریه شکل را با آن پوشاند. سپس تمام برگ‌های پشت تار عنکبوت مورد نظر را کند، سطح روغن مالی شده را در پشت تار قرار داد و با یک حرکت سریع، کل تار را یک‌پارچه در آن داریه جا داد. چند زن دیگر هم

چلو آمدند و هر کدام تاری را انتخاب کردند و با داریه‌ای که در دست داشتند، به همین ترتیب تار عنکبوت را داخل داریه جا دادند.

هنگامی که ما مشغول این بازی بودیم، سایر افراد قبیله مشغول تهیه‌ی آتش و جمع‌آوری غذا برای شام شب بودند. غذای آن شب از عنکبوت‌های بزرگ درختان کوچک، مقداری ریشه و نوعی غده شبیه شلغم که تا آن هنگام نخورده بودم، تهیه شده بود.

پس از صرف غذا، هم‌چون شب‌های دیگر دور هم جمع شدیم. زن روح استعداد خود را برایم شرح داد. هر فردی بی‌نظیر است و هر کدام از ما دارای ویژگی‌هایی هستیم که از سایر ویژگی‌های مان برجسته‌تر است و می‌تواند در طی زندگی تبدیل به استعداد بشود. هدیه‌ی او به جمع صید رویا بود. به من گفتند هر کسی رویا می‌بیند. البته همه علاقه ندارند که رویاهای‌شان را به یاد بسپارند و مطالبی را از آن‌ها بیاموزند، اما همه رویا می‌بینند. آن زن گفت: «رویا سایه‌ی واقعیت است.» هر چیزی که وجود دارد، در جهان رویا نیز وجود دارد. تمامی پاسخ‌ها در آن حیطة است. این تار عنکبوت‌های خاص، در مراسم رقص و آوازی که به جا می‌آوریم و طی آن درخواست می‌کنیم تا هستی، ما را در درک رویاها راهنمایی کند، مفیدند. زن روح به شخصی که رویا دیده است، یاری دهد تا پیام رویا را درک کند.

آن طور که من از سخنان‌شان فهمیدم، رویابینی در سطوح گوناگون آگاهی جریان دارد. رویای نخستین، جهان را آفرید؛ نوعی رویابینی غیر جسمانی وجود دارد که در مراقبه‌های عمیق شکل می‌گیرد. نوع دیگری از رویا دیدن در خواب صورت می‌پذیرد و ...

افراد قبیله به یاری صیاد رویا، در شرایط گوناگون از هستی راهنمایی می‌گیرند. آن‌ها معتقدند که پاسخ پرسش‌هایی که در مورد درک روابط، مشکل سلامت، منظور از برخی رویدادها و غیره برای‌شان مطرح می‌شود، در رویا

آشکار می‌گردد. مردم حقیقی، حتی هنگام بیداری هم در آگاهی رویابینی هستند. در حالی که انسان‌های «متمدن» فقط در حالت خواب وارد مرحله‌ی رویابینی می‌شوند. مردم حقیقی بدون استفاده از داروهای کنترل‌کننده‌ی ذهن و فقط به‌یاری تکنیک‌های تنفسی و تمرکزی، در حالی که در جهان رویابینی هستند، آگاهانه عمل می‌کنند.

به من گفتند که با صیاد رویا برقصم. چرخ زدن برای این منظور بسیار مفید است. شخص پرسش مورد نظر را به‌روشنی در ذهنش جا می‌دهد و در طی چرخ زدن، آن را بارها و بارها تکرار می‌کند. کارآمدترین شیوه‌ی حرکت که به عقیده‌ی ابوری‌جینی‌ها سطح انرژی هفت مرکز انرژی بدن را بالا می‌برد، چرخش‌های پیاپی در جهت راست و با دستان گشوده است.

خیلی زود سرگیجه گرفتم و نشستم. درباره‌ی تغییر زندگی‌ام اندیشیدم. در این منطقه که بیش از سه برابر تگزاس وسعت داشت و جمعیت آن حتی به یک نفر در کیلومتر مربع نمی‌رسید، مشغول رقص و سماع بودم و با قدم‌هایم شن را به هوا پرتاب می‌کردم. موج‌های ایجاد شده در این فضای گسترده و در هوایی که صیاد رویا را لمس می‌کرد، تا بی‌نهایت ادامه می‌یافت.

معمولاً مردم قبیله شب‌ها رویا نمی‌بینند، مگر آن‌که آن را درخواست کرده باشند. برای آن‌ها خواب فرصتی برای آسودن و ترمیم بدن است و نباید در این هنگام، انرژی‌شان صرف برنامه‌های گوناگون بشود. به عقیده‌ی آن‌ها ما شب‌ها خواب می‌بینیم؛ زیرا جوامع ما این امکان را به افراد نمی‌دهند که در طول روز رویا ببینند و به‌ویژه رویا دیدن با چشمان باز، به هیچ وجه درک نمی‌شود.

سرانجام وقت خواب رسید. شن‌های محل خوابم را صاف کردم و دستم را به جای بالش زیر سرم گذاشتم. یک ظرف کوچک آب به من دادند و گفتند نیمی از آن را همان هنگام بنوشم و نیم دیگر را همین که از خواب بیدار شدم. به این ترتیب، جزییات رویا بهتر به یاد می‌ماند. مهم‌ترین پرسشی را که در آن

هنگام برایم مطرح بود، پرسیدم: «پس از پایان سفر با اطلاعاتی که به من داده شده است، چه باید بکنم؟»

صبح روز بعد، زن روح از طریق اوتا از من خواست تا رویایم را تعریف کنم. گمان می‌کردم تفسیر رویای من برای آن زن غیر ممکن خواهد بود؛ زیرا حاوی هیچ مطلبی در ارتباط با استرالیا نبود، اما به هر حال همه چیز را گفتم. آن زن بیشتر درباره‌ی احساس‌هایم در مورد اشیا و رویدادهایی که در رویا دیده بودم، پرسید. با وجود آن که رویایم در فضای زندگی مدرن شکل گرفته و کاملاً برای زن روح بیگانه بود، او به طرز شگفت‌آوری توانست مرا راهنمایی کند تا به پیام درونی‌ام پی ببرم.

آن چه دریافتم، این بود که توفانی در زندگی‌ام به‌پا می‌شود، افراد و اشیایی که انرژی و وقت زیادی صرف‌شان کرده بودم، از زندگی‌ام کنار می‌روند، اما می‌توانستم احساس یک انسان آرام و متعادل را درک کنم و بنا به میل یا نیاز به آن آگاهی و دسترسی داشتم. آموختم که می‌توانم در طول یک عمر، بیشتر از یک زندگی را بگذرانم و متوجه شدم که دری را پشت سر بسته‌ام و زمان آن رسیده است که افراد، مکان‌ها، باورها و ارزش‌های پیشین خود را ترک کنم. به منظور رشد معنوی، به آرامی دری را بسته و به مکان تازه‌ای وارد شده بودم و زندگی جدیدی را که به منزله‌ی پله‌ی بالاتری در نردبان رشد و تکامل معنوی بود، آغاز کرده بودم. و از همه مهم‌تر آن که لازم نبود در مورد اطلاعاتی که به من داده شده بود، اقدامی انجام بدهم. اگر فقط اصولی را که برایم حقیقی به نظر می‌رسیدند، در زندگی پیاده می‌کردم، می‌توانستم بر زندگی آن‌هایی که مقدر بود، تأثیر بگذارم. درها به خودی خود گشوده می‌شدند. کار خاصی لازم نبود. من فقط یک پیام‌آور بودم.

می‌خواستم بدانم آیا افراد دیگری که با صیاد رویا رقصیده بودند نیز رویای‌شان را تعریف می‌کنند یا نه. پیش از آن که بتوانم پرسش‌م را مطرح کنم، اوتا فکر مرا خواند و گفت: «بله، ابزار ساز مایل به سخن گفتن است.» ابزار ساز مرد سالخورده‌ای بود که در

ساختن ابزار مهارت داشت و می توانست هر چیزی، از قلم مو گرفته تا اجاق آشپزی بسازد. مسئله او در ارتباط با درد عضلانی بود. او لاک پشتی را به خواب دیده بود که از لاک خود بیرون خزیده بود. ابزار ساز دیده بود که یک طرف بدن لاک پشت دست و پا ندارد و در نتیجه، نامتعادل راه می رود. پس از آن که زن روح با دقت رویا را با او بررسی کرد، آن مرد به این نتیجه رسید که وقت آن است که حرفه اش را به شخص دیگری یاد بدهد. روزگاری او مسئولیت استاد صنعتگر بودن را بسیار دوست داشت، اما اکنون لذت حقیقی کم تر و فشار درونی بیشتری احساس می کرد و بنابراین، به او پیام داده شده بود که نیاز به تغییر دارد. او نامتعادل شده و تعادل بین کار و بازی را از دست داده بود. در روزهایی که در پی آمدند، دیدم که او مهارت هایش را به دیگران آموزش می دهد و هنگامی که از او در باره ی دردهایش پرسیدم، بر چهره ی پر چین و چروکش لبخندی پدیدار شد و گفت: «با نرم و انعطاف پذیر شدن افکارم، مفصل هایم هم نرم و انعطاف پذیر شدند و دیگر دردی ندارم.»

۱۹. شام غیرمنتظره

آن روز هنگام دعای صبحگاهی، خویشاوند حیوانات بزرگ سخن گفت. او مایل بود که برادری اش محترم شمرده شود. همه موافق بودند. مدت ها بود که از آن ها خبری نداشتند.

در استرالیا حیوانات بزرگ زیادی زندگی نمی کنند و حیوانات آفریقایی مانند شیر، زرافه و گورخر در آن جا به چشم نمی خورند. کنجکاو بودم بینم هستی چه در انبان دارد.

آن روز سریع تر قدم برمی داشتیم. از شدت گرما کاسته شده بود و بیشترین دما، زیر سی درجه بود. زن شفاگر مخلوط غلیظی از روغن گیاه و سوسمار را روی صورت و بینی و به خصوص بالای گوش هایم مالید. نشمرده بودم چندبار پوست انداخته ام، اما می دانستم باید بیشتر از چهار تا پنج بار باشد. در واقع می ترسیدم در انتهای سفر، دیگر گوش هایم باقی نمانده باشد؛ زیرا مرتب در آفتاب می سوختم. زن روح به نجاتم آمد. آنان جلسهای برای حل این مشکل ترتیب دادند و اگرچه هیچ گاه با چنین مسئله ای رو به رو نشده بودند، به راه حلی دست یافتند. آن ها وسیله ای شبیه به روگوشی هایی که در قدیم، در برف و سرما روی گوش می گذاشتند، درست کردند. زن روح، رباط حیوانی را به شکل دایره

پیچید و زن خیاط، به دور تا دور آن پر نصب کرد. به کمک این وسیله که روی گوش‌هایم آویزان می‌شد و روغن سوسمار، ناراحتی‌ام به کلی رفع شد.

آن روز خوش گذشت. در طی سفر به بازی «حدس زدن» سرگرم بودیم. هر کدام، رفتار و حالات حیوان یا خزنده‌ای را تقلید می‌کردند یا رویداد گذشته‌ای را به نمایش در می‌آوردند و ما باید حدس می‌زدیم که منظورشان چیست. تمام روز به خنده گذشت. جا پاهای همسفرانم دیگر به نظرم شبیه تاول‌هایی بر شن نبود. کم کم می‌توانستم ویژگی‌های متفاوت قدم‌های هر نفر را تشخیص دهم.

نزدیک غروب، به دوردست‌ها نگریستم تا مگر گیاهی ببینم. رنگ پیش روی ما از خاکی به سبز تغییر یافته بود. تعدادی درخت دیدم. شاید فکر کنید در آن مرحله از سفر باید به برآورده شدن ناگهانی خواسته‌های مردم حقیقی عادت کرده باشم، اما شور و شوق صادقانه‌ای که در برابر دریافت هدایا از خود نشان می‌دادند، بر من هم تأثیر گذاشته و یکی از ارکان شخصیتی‌ام شده بود.

در آن‌جا چهار شتر وحشی - حیوانات بزرگی که میل داشتند هدف وجودشان محترم شمرده شود - در برابر ما ایستاده بودند. هر کدام از آن‌ها یک کوهان بلند داشت و اصلاً شبیه شترهایی که در باغ‌وحش یا سیرک دیده بودم، نبود. شتر از حیوانات بومی استرالیا نیست. آن‌ها را به منظور حمل و نقل به استرالیا آورده‌اند و ظاهراً برخی‌شان در این آب و هوا دوام آورده‌اند.

افراد قبیله متوقف شدند. شش پیشاهنگ جلو رفتند. سه نفر از سمت شرق و سه نفر از سمت غرب، به آرامی جلو خزیدند. هر کدام یک بومرنگ، یک نیزه و یک نیزه‌افکن به همراه داشت. نیزه‌افکن وسیله‌ی چوبی جداگانه‌ای است که نیزه را پرتاب می‌کند و اگر با حرکت درست بازو و مچ توأم شود، مسافت و دقت پرتاب نیزه را تا سه برابر افزایش می‌دهد. گله‌ی شترها از یک نر، دو ماده‌ی بالغ و یک شتر خردسال تشکیل شده بود.

چشمان تیز شکارچیان، شترها را بررسی کرد. بعداً به من گفتند که از طریق ذهن‌شان با هم تبادل نظر کرده و به این نتیجه رسیده بودند که ماده شتر پیر، هدف است. آن‌ها به شیوه‌ی دینگو، حیوان برادرشان، از ضعیف‌ترین حیوان علایمی دریافت می‌کردند. ظاهراً ضعیف‌ترین حیوان، شکارچیان را فرا می‌خواند و خواسته‌ی خود را مبنی بر محترم شمرده شدن هدف وجودش اعلام می‌کند و می‌خواهد که آن‌ها حیوانات قوی را رها کنند تا به زندگی ادامه دهند. بدون هیچ کلام یا علامتی، شکارچیان در هماهنگی کامل و هم‌زمان حرکت کردند. یک نیزه سر و نیزه‌ی دیگر قلب را به دقت نشانه گرفت و مرگ آنی فراهم آورد. سه شتر باقی مانده، چهار نعل از آن‌جا دور شدند.

گودال عمیقی کندیدم و کف و اطراف آن را با علف خشک پوشانیدیم. خویشاوند حیوانات بزرگ، با کارد شکم شتر را پاره کرد. هوای گرمی خارج شد که بوی تند خون گرم را به همراه داشت. اجزای داخلی را یک به یک خارج کردند. دل و جگر حیوان کنار گذاشته شد. این دو عضو به دلیل پرفوت بودن، برای افراد قبیله بسیار ارزشمند بود. به علت پیشینه‌ی علمی‌ام می‌دانستم که دل و جگر، منبع عظیم آهن است و برای افرادی که رژیم غذایی نامرتبی دارند، بسیار مفید هستند. خون را به داخل کیسه‌ای که به دور گردن دستیار جوان زن شفاگر آویزان بود، ریختند و سم‌ها را کنار گذاشتند. به من گفتند که سم فایده‌های بسیاری دارد، اما من با هیچ‌یک از آن فایده‌ها آشنا نبودم.

یکی از قصاب‌ها فریاد کشید: «گم گشته، این شتر فقط به خاطر تو بزرگ شده است» و کیسه‌ی مثانه‌ی بسیار بزرگی را بالا گرفت. همه از اعتیاد من به آب خبر داشتند و در پی مثانه‌ی مناسبی بودند تا یک ظرف آب برای من تهیه کنند. این کیسه‌ی خوبی می‌شد.

از فراوانی تاپاله‌ها می‌توانستم حدس بزنم که این مکان، مرتع مناسبی برای حیوانات است. عجیب بود که اکنون چیزهایی برایم باارزش محسوب می‌شدند

که تا چند ماه قبل سالم را به هم می‌زدند. آن روز در حالی که از وجود این منبع سوخت عالی شکرگزار بودم، همه‌ی تاپاله‌ها را جمع کردم.

روز پرنشاط ما با خنده و شوخی‌های بیشتری درباره‌ی شیوه‌ی حمل کیسه‌ی آب من به پایان رسید. کسی گفت آن را به کمرم ببندم، دیگری گفت به دور گردنم آویزان کنم و نفر سوم پیشنهاد کرد آن را به صورت کوله‌پشتی حمل کنم. روز بعد به هنگام پیاده‌روی، چند نفر پوست شتر را روی سرشان حمل کردند. هم سایبان خوبی بود و هم به این ترتیب، پوست خشک می‌شد. آن‌ها پوست را به طور کامل از گوشت پاک کردند و با ماده‌ی تانن که از پوست گیاهان به دست آورده بودند، آغشتند. گوشت شتر بیش از مقدار مصرف آن شب ما بود و باقی‌مانده را به صورت نوارهای باریکی بریدند. مقداری از گوشت را که خوب پخته نشده بود، به یک شاخه‌ی درخت آویزان کردند. به این ترتیب، گوشت شتر بر اثر وزش باد به طور طبیعی و بدون افزودنی‌های شیمیایی، خشک و نگاهداری می‌شد.

۲۰. مورچه‌های عسلی

درخشش آفتاب چنان شدید بود که نمی‌توانستم چشمانم را به طور کامل باز کنم. عرق از بدنم سرازیر بود. حتی روی پاهایم هم عرق نشسته بود. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. حتماً دمای هوا از ۵۰ درجه بیشتر و به حد غیر قابل تحمل نزدیک شده بود. حتی شکل کف پاهایم هم تغییر یافته بود. از نوک پنجه تا پاشنه‌ی پایم را تا اول پوشانده بود و زیر آن تا اول‌ها، تا اول‌های دیگری شکل گرفته بود. پاهایم هیچ حسی نداشت.

هم‌چنان که راه می‌رفتیم، زنی برای چند لحظه از گروه جدا شد و سپس با یک برگ بسیار بزرگ به رنگ سبز روشن بازگشت. پهنای برگ حدود ۴۵ سانتی‌متر بود. هیچ گیاهی در آن حوالی به چشم نمی‌خورد. این برگ تازه و سالم بود، در حالی که همه چیز اطراف ما قهوه‌ای و خشک بود. هیچ کس نپرسید او آن برگ را از کجا یافته است. نام آن زن پیک شادی بود و استعداد او در زندگی، اجرای بازی بود. آن شب او مسئول برنامه بود و گفت بازی «آفرینش» را اجرا خواهیم کرد.

به تل مورچه رسیدیم. مورچه‌های بزرگی به طول حدود سه سانتی‌متر در آنجا بودند که بخش میانی‌شان برآمده بود. همسفرانم گفتند: «عاشق این غذا خواهی شد!» قرار بود این موجودات بخشی از شام ما را تشکیل بدهند! آن‌ها

نوعی مورچه‌ی عسل بودند و شکم‌های ورم‌کرده‌شان، حاوی ماده‌ای بود که طعم عسل می‌داد. این مورچه‌ها هیچ‌گاه به اندازه‌ی مورچه‌هایی که نزدیک سبزه‌زار زندگی می‌کنند، بزرگ و شیرین مزه نمی‌شوند و عسل آن‌ها زرد رنگ و غلیظ نیست. به نظر می‌رسد مزه‌ی این مورچه‌ها برای افراد قبیله بسیار شبیه مزه‌ی آب‌نبات برای ماست. این افراد دستان خود را روی زمین قرار می‌دهند و می‌گذارند مورچه‌ها روی آن بخزند. آن‌گاه دستان‌شان را به داخل دهان‌شان فرو می‌برند. حالت چهره‌شان نشان می‌داد که مورچه‌ها باید خیلی خوشمزه باشند. می‌دانستم دیر یا زود می‌خواستند که طعم مورچه را بچشم و به همین دلیل، تصمیم گرفتم خودم پیش قدم بشوم. فقط یک مورچه را از زمین بلند کردم و به دهانم انداختم. نباید مورچه را درسته قورت می‌دادم، بلکه باید آن را می‌جویدم تا طعم شیرینش را حس کنم، اما موفق نشدم. نتوانستم خزیدن مورچه را داخل دهانم تحمل کنم و آن را بیرون انداختم.

آن شب پیک شادی، برگ را تکه تکه کرد. او به روش ما آن تکه‌ها را نشمرد، اما به شیوه‌ی خود حساب‌شان را داشت و به هر کدام ما یک تکه داد. ما مشغول اجرای موسیقی و آواز خواندن شدیم.

بازی آغاز شد. مادامی که خواندن ادامه داشت، یکی یکی برگ‌ها را روی زمین می‌گذاشتیم، اما همین که موسیقی متوقف می‌شد، گذاشتن برگ را متوقف می‌کردیم و به طرحی که در حال شکل‌گیری بود، می‌نگریستیم. شبیه بازی پازل بود. اگر کسی فکر می‌کرد برگ او برای جای خاصی مناسب‌تر است، می‌توانست جای برگ‌ها را تغییر دهد. نوبت خاصی در بازی رعایت نمی‌شد و یک پروژهی دست‌جمعی غیر رقابتی بود. خیلی زود نیمی بالای برگ کامل شد و به شکل اول بازگشت. همه به هم تبریک گفتیم، دست دادیم، همدیگر را در آغوش کشیدیم و چرخیدیم. بازی به نیمه رسیده بود و همه در این بازی شرکت کرده بودند. دوباره متمرکز شدیم و به کار جدی خود باز گشتیم. بلند شدم، به طرف برگ رفتم و تکه برگ را جا دادم. هنگامی که نوبت بعد به سمت برگ

رفتم، نتوانستم تشخیص بدهم برگ را کجا فرار دهم و در نتیجه برگشتم و نشستم. اوتا فکر مرا خواند و بدون هیچ پرسشی گفت: «عیبی ندارد. تکه‌های برگ فقط در ظاهر جدا از هم به نظر می‌رسند، همان‌گونه که مردم در ظاهر از هم جدا به نظر می‌رسند، اما همگی ما یکی هستیم. برای همین است که نام این بازی «آفرینش» است.»

سپس اوتا سخنان افراد دیگر را برایم ترجمه کرد: «یکی بودن به این معنا نیست که همگی ما مانند هم هستیم. هر موجودی منحصر به فرد است. دو نفر هرگز یک جا را اشغال نمی‌کنند. همان‌گونه که برگ به همی تکه‌های خود نیاز دارد تا یک برگ کامل بشود، هر روح هم جای خاص خود را دارد. مردم می‌توانند حرکت کنند، اما در انتها هر کس در جای درست خود قرار می‌گیرد. برخی از ما در پی راه مستقیم هستیم و برخی دیگر زیگزاگ رفتن را دوست دارند.»

متوجه شدم که همه به من نگاه می‌کنند. این فکر به ذهنم رسید که بلند شوم و به سمت شکل بروم. رفتم و دیدم که فقط جای یک برگ خالی است. تکه برگ‌گی که باید در آن فضا جا می‌گرفت، چند سانتی‌متر دورتر قرار داشت. آخرین تکه‌ی پازل را جا دادم و فریاد شادی در گسترده‌ی پهناوری که جمع کوچک ما را در بر گرفته بود، پیچید.

آن طرف‌تر، تعدادی دینگو سرهای خود را بالا گرفتند و به سمت آسمان مخملی مشکی که با نگین‌های بهشتی می‌درخشید، زوزه کشیدند.

«بازی با تو پایان گرفت و این نشان می‌دهد که تو برای این سفر مناسب بوده‌ای. ما در راه مستقیم به سوی یگانه حرکت می‌کنیم. افراد شما باورهای بسیاری دارند. برخی می‌گویند راه ما این است و راه شما آن است. مسیح شما این است و مسیح ما آن است. ابدیت شما این است و ابدیت ما آن است. اما حقیقت را بخواهی، تمامی زندگی یک زندگی است و فقط یک بازی در جریان

است. فقط یک نژاد وجود دارد، اما با سایه روشن‌های گوناگون. افراد شما بر سر نام خدا، روز، مکان و نوع مراسم عبادت با هم مجادله می‌کنند. شما درباره‌ی هبوط خدا و درک معانی داستان‌های او با هم جر و بحث می‌کنید، اما حقیقت حقیقت است. هر بار که کسی را آزار می‌دهید، وجود را آزار داده‌اید. هر بار که به کسی یاری می‌کنید، وجود را یاری داده‌اید. همه‌ی مردم از خون و استخوان تشکیل شده‌اند، اما دل و نیت‌های‌شان گوناگون است. افراد شما فقط بر این یک‌صد سالی که از همدیگر جدا هستید، متمرکزند. در حالی که افراد حقیقی به ابدیت فکر می‌کنند. همه چیز، اجداد، نوه‌هایی که هنوز به دنیا نیامده‌اند، تمامی زندگی در همه جا، همگی یکی هستند.»

پس از آن که بازی به پایان رسید، یکی از مردان از من پرسید، آیا این واقعیت دارد که برخی از مردم شما تا آخر عمر، به استعدادهای خدادادشان پی نمی‌برند؟ مجبور بودم حرف او را تصدیق کنم. گفتم: «بله، بیماری دارم که بسیار افسرده هستند و احساس می‌کنند زندگی را از دست داده‌اند. اما بیماری هم دارم که هدایایی به زندگی ارزانی داشته‌اند. بله، بسیاری از ما استعدادهای مان را باور نداریم و تا دم مرگ به مقصود و هدف زندگی فکر نمی‌کنیم.» چشمان آن مرد پر از اشک شد و سرش را به علامت تأسف تکان داد. برای او قبول چنین واقعیتی دشوار بود.

او گفت: «چرا شماها نمی‌بینید که اگر ترانه‌ی من یک نفر را شاد کند، کار خوبی انجام شده است؟ حتی کمک کردن به یک نفر کار مفیدی است. به هر حال در هر زمان فقط می‌شود به یک نفر کمک کرد.»

از ایشان پرسیدم آیا نام عیسی را شنیده‌اند. آن‌ها گفتند: «بله، البته. مبلغین مسیحی به ما آموزش داده‌اند که عیسی پسر خداست. او برادر بزرگ ماست؛ یگانه‌ی مقدس است که به شکل انسان در آمده. او مورد پرستش و احترام بسیار است. سال‌ها پیش یگانه به زمین آمد تا به شما که روش زندگی را فراموش کرده بودید، از نو بیاموزد. عیسی به نزد قبیله‌ی مردم حقیقی نیامد. بی تردید او

می‌توانست بیاید. ما همین جا بودیم. اما پیام او برای ما نبود. برای ما کاربردی نداشت؛ زیرا ما زندگی کردن را فراموش نکرده بودیم. ما حقیقت را زندگی می‌کردیم؛ حقیقت خود را. یگانه، یک چیز نیست. به نظر می‌رسد که شما به شکل معتاد شده‌اید و نمی‌توانید هیچ چیز بدون شکل و نادیدنی را بپذیرید. خدا، مسیح، یا یگانه برای ما ذات موجود در چیزها یا پیرامون چیزها نیست؛ برای ما او همه چیز است!»

بنا بر عقیده‌ی این قبیله، زندگی پویا و پیوسته در حال پیشرفت و تغییر است. آن‌ها درباره‌ی زمان زنده و زمان غیر زنده سخن گفتند. هنگامی که فرد خشمگین، افسرده، ترسان یا آکنده از احساس تأسف برای خود است، زندگی نمی‌کند. نفس کشیدن، زنده بودن را مشخص نمی‌کند، فقط نشانگر آن است که آیا بدن باید دفن بشود یا نه! تمامی افرادی که نفس می‌کشند، در وضعیت زندگی کردن و سرزنده بودن به سر نمی‌برند. خوب است که فرد عواطف منفی را آزمایش کند و ببیند چه گونه‌اند، اما به هیچ وجه عاقلانه نیست که بخواهد در چنین وضعیتی باقی بماند. هنگامی که روح به قالب انسان فرو می‌رود، امکان بازی کردن، تجربه‌ی شادی و غم، حسادت و شکرگزاری و غیره را پیدا می‌کند. اما فقط باید از این تجربه‌ها بیاموزد و در نهایت درک کند که کدام عواطف دردناک و کدام‌ها خوشایند هستند.

پس از آن درباره‌ی بازی و ورزش گفت و گو کردیم. به ایشان گفتم که در آمریکا، ما به رویدادهای ورزشی بسیار علاقه‌مند هستیم و در واقع به بازیکنان فوتبال بیشتر از آموزگاران حقوق می‌پردازیم. به آن‌ها گفتم می‌توانم یک بازی را برای‌شان تشریح کنم و از آنان خواستم تا کنار هم بایستند و سپس با تمام سرعتی که در توان دارند، بدوند. فردی که از همه سریع‌تر می‌دود، برنده می‌شود. آن افراد با چشمان درشت و زیبای مشکی خود به من خیره شدند و سپس به همدیگر نگریستند. سرانجام یک نفر گفت: «اما اگر یک نفر برنده باشد، بقیه‌ی افراد همه بازنده خواهند بود. آیا این وضعیت لذت‌بخش است؟ بازی برای تفریح

است. چرا باید چنین وضعیتی را به کسی تحمیل و آن‌گاه او را متقاعد کنید که او برنده شده است؟ درک این رسم شما برای ما دشوار است. آیا برای شما مفید است؟ لبخندی زدم و سرم را به علامت نفی تکان دادم: «نه.»

درخت خشکیده ای در آن نزدیکی بود. از ایشان خواستم به من کمک کنند. با قرار دادن شاخه‌ی بلندی بر سنگ، الاکلنگ درست کردیم. خیلی بازی لذت‌بخشی بود و حتی سالخورده‌ترین افراد جمع در آن شرکت کردند. آن‌ها خاطر نشان کردند که نمی‌توان برخی از کارها را به تنهایی انجام داد و این بازی، یکی از این کارهاست. اشخاص هفتاد، هشتاد و نود ساله با بازی کردن، کودک درون خود را بیرون می‌آورند و لذت می‌برند، به شرط آن‌که بازی دارای برنده و بازنده نباشد و برای تفریح همگان طراحی شده باشد.

چند روده‌ی حیوان را به هم گره زدم و به آن‌ها طناب‌بازی یاد دادم. سپس سعی کردیم روی شن‌ها مربع‌هایی بکشیم تا بازی لی‌لی را یادشان بدهم، اما هوا خیلی تاریک شده بود و بدن ما به استراحت نیاز داشت. در نتیجه، این تفریح را به بعد موکول کردیم.

آن شب به پشت دراز کشیدم و به آسمان درخشان و شگفت‌آور خیره شدم. از هر جواهری زیباتر بود. توجهم به درخشان‌ترین ستاره جلب شد. گویی ذهنم باز شد و متوجه این نکته شدم که این افراد مانند ما پیر نمی‌شوند. این درست است که بدن‌شان فرسوده می‌شود و از بین می‌رود، اما گذر عمر برای‌شان بیشتر شبیه شمعی است که با آرامی و به طور یکنواخت می‌سوزد. آنان مانند ما یک عضو خود را در بیست سالگی و عضو دیگر را در چهل سالگی از دست نمی‌دهند. به نظرم آمد آن‌چه ما استرس می‌خوانیم، در واقع نوعی ترس و عدم همکاری است.

به تدریج آرام‌تر می‌شدم. برای یادگیری این درس‌ها خیلی عرق ریختم، اما می‌ارزید. آموزش‌های بسیار پیشرفته‌ای بود. پرسشی که اکنون برایم مطرح بود،

این بود که چه‌گونه می‌توانم آن‌چه را در این‌جا می‌بینم، با مردم جامعه‌ی خود در میان بگذارم؟ محال بود حرف‌هایم را باور کنند. باید خود را برای چنین واکنشی آماده می‌کردم. برای مردم باور کردن این شیوه‌ی زندگی دشوار است. اما می‌دانستم که شفای جسم باید با شفای حقیقی یعنی درمان زخم‌ها، بیماری‌ها و خون‌ریزی‌های وجود حقیقی همراه بشود.

به آسمان خیره شدم و پرسیدم: «چه‌گونه؟»

۲۱. پیشاهنگ

آفتاب بیرون جهید و بی‌درنگ هوا گرم شد. آن روز مراسم صبحگاهی متفاوت بود؛ زیرا من در مرکز نیم‌دایره‌مان، که رو به شرق داشت، قرار گرفتم. اوتا گفت که با یگانه‌ی مقدس به شیوه‌ی خود ارتباط برقرار کنم و دعای خیر خود را برای خیر روز بفرستم. در پایان مراسم و هنگامی که می‌خواستیم پیاده‌روی را آغاز کنیم، به من گفتند نوبت من است که گروه را هدایت کنم. باید پیشاپیش قبیله راه می‌رفتم و آن‌ها را راهنمایی می‌کردم. گفتم: «نمی‌توانم. نمی‌دانم کجا باید برویم. نمی‌دانم چه‌گونه باید آب و غذا بیابیم. واقعا از پیشنهادتان ممنونم، اما نمی‌توانم راه را نشان بدهم.»

گفتند: «باید این کار را بکنی. وقتش رسیده. برای آن که خانه‌ات زمین، تمامی سطوح زندگی موجود بر آن و رابطه‌ی خود را با تمام چیزهای دیدنی و نادیدنی بشناسی، باید جمع را هدایت کنی. خوب است که شخصی برای مدتی به عنوان آخرین فرد گروه راه برود و قابل قبول است که تا مدتی در وسط سرگرم بشود، اما سرانجام باید در موقعیتی رهبر بشود. تا وقتی این مسئولیت را قبول نکنی، نمی‌توانی نقش رهبری را درک کنی. همه بدون استثنا و دیر یا زود باید تمامی نقش‌ها را تجربه کنند. اگر در این زندگی ممکن نشود، در زمانی دیگر! تنها راه قبول شدن در آزمایش زندگی، گذراندن آن است. تمامی

آزمایش‌ها در همه‌ی سطوح، آن‌قدر به شیوه‌های گوناگون تکرار می‌شوند تا شخص موفق بشود.»

بنابراین در حالی که در جلو قرار داشتیم، به راه افتادیم. روز بسیار گرمی بود. به نظر می‌رسید دما بالاتر از ۴۰ درجه باشد. در نیم روز ایستادیم و با پوست‌هایی که زیرانداز و روانداز شب‌های مان بودند، سایبان درست کردیم. پس از مدتی از داغی هوا کاسته شد و دوباره به راه افتادیم. بیشتر از همیشه راه رفتیم، اما هیچ حیوانی بر سر راه مان قرار نگرفت که برای غذا محترم شمرده شود. آب هم نیافتیم. هوا ساکن و گرم بود. سرانجام دست از مقاومت کشیدم و اعلام کردم که پیاده‌روی آن روز به پایان رسیده است.

آن شب تقاضای یاری کردم. نه غذا داشتیم و نه آب. از اوتا کمک خواستم، اما او توجهی نکرد. از سایرین تقاضای یاری کردم. می‌دانستم زبان مرا نمی‌فهمند، اما می‌دانستند قلبم چه می‌گوید. گفتم: «به ما کمک کنید. کمک‌مان کنید.» بارها و بارها این درخواست را تکرار کردم، اما کسی توجهی نشان نداد.

آنان در این باره صحبت کردند که هر فردی برای مدتی پشت سر سایرین راه می‌رود. به این فکر افتادم که شاید اشخاص بی‌خانمان و خیابان‌گرد ما در آمریکا دوست دارند بی‌چارگی خود را حفظ کنند. بی‌تردید بیشتر آمریکایی‌ها به موقعیت متوسط گرایش دارند؛ نه خیلی ثروتمند، نه خیلی فقیر. نه در آستانه‌ی مرگ و نه خیلی سالم. نه خیلی بی‌گناه و نه آلوده به جنایت. اما دیر یا زود باید به پیش گام نهیم. باید رهبر بشویم و دست کم مسئولیت خودمان را بپذیریم.

در حالی که لب‌های قاچ خورده‌ام را با زبان خشک و تشنه‌ام می‌لیسیدم، به خواب رفتم. نمی‌دانستم از شدت گرسنگی، تشنگی و گرما بود که احساس سبکی می‌کردم یا از شدت خستگی.

روز دوم را هم با راهنمایی من راه افتادیم. باز هم گرما طاقت‌فرسا بود. گلویم بسته و قورت دادن برایم غیر ممکن شده بود. زبانم مانند یک تکه چوب شده بود و به نظر می‌رسید ورم کرده و چند برابر اندازه‌ی عادی شده باشد. نفس کشیدن برایم دشوار بود. در حالی که سعی می‌کردم هوای داغ را به درون سینه‌ام بفرستم، متوجه شدم که چرا این افراد از داشتن حفره‌های بزرگ بینی شکرگزار هستند. بینی پهن و بزرگ برای هوای گرم مناسب‌تر است تا بینی کوچک و اروپایی.

بیابان برهوت وحشی‌تر و وحشی‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید که هم‌چون موجودی غیر انسانی، انسان را به مبارزه می‌طلبید. این موجود در تمام جنگ‌ها بر آبادانی پیروز شده بود و گویی زندگی را دشمن می‌انگاشت. هیچ جاده‌ای در پیش رو، هواپیمایی در بالای سر یا حتی جای پای حیوانی به چشم نمی‌خورد.

می‌دانستم که اگر افراد قبیله یاری‌ام نکنند، بی‌تردید همگی می‌میریم. به آهستگی و با سختی قدم بر می‌داشتیم. ابر سیاه باران‌زایی در دوردست دیده می‌شد، اما از ما خیلی دور بود و از این که نمی‌توانستیم به اندازه‌ای به آن نزدیک شویم تا از موهبتش بهره ببریم، رنج می‌بردم. حتی نمی‌توانستیم به اندازه‌ای به آن نزدیک شویم که از سایه‌اش بهره‌مند گردیم. فقط می‌توانستیم از دور تماشایش کنیم و بدانیم که شاید در یکی از این روزها باران بیارد.

در مقطعی فریاد کشیدم. شاید برای آن که ثابت کنم می‌توانم و شاید هم فقط از شدت نومیدی و بی‌چارگی این کار را کردم، اما فایده‌ای نداشت. جهان صدای مرا هم‌چون غولی بلعید.

در سراب‌هایی که در پیش رویم می‌دیدم، آب خنک وجود داشت، اما هر بار فقط به ماسه بر می‌خوردم.

روز دوم هم بدون غذا، آب و یاری گذشت. آن شب به اندازه‌ای خسته، بیمار و ناامید بودم که زیر سرم حتی یک تکه پوست نگذاشتم. گمان نمی‌کنم خوابم برد، بلکه از هوش رفتم.

صبح روز سوم به نزد تک تک افراد قبیله رفتم، در برابرشان زانو زدم و تا آنجا که بدن ضعیفم اجازه می‌داد، با تمام قدرت فریاد زدم و التماس کردم: «خواهش می‌کنم به من کمک کنید. خواهش می‌کنم ما را نجات دهید.» صحبت کردن برایم بسیار دشوار بود؛ زیرا زبانم خشک شده و به سقم چسبیده بود.

آن‌ها با دقت به التماس‌هایم گوش دادند و به من نگریستند، اما فقط لبخند زدند. احساس کردم فکرشان این است: «ما هم گرسنه و تشنه هستیم. این تجربه‌ی توست، اما در این درسی که باید بیاموزی، به طور کامل پشتیبان تو خواهیم بود.» هیچ کس پیشنهاد یاری نکرد.

آن روز راه رفتیم و راه رفتیم. هوا ساکن و دنیا کاملاً بخیل بود و به نظر می‌رسید که در برابر تجاوز من از خود دفاع می‌کند. هیچ کمک یا راه‌گریزی وجود نداشت. بدنم از شدت گرما بی‌حس و حرکت شده بود. داشتم می‌مردم. این‌ها علایم از دست رفتن کامل آب بدن بود. همین بود. در حال مرگ بودم.

افکارم از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. به یاد جوانی‌ام افتادم. پدرم تمام وقت و به شدت برای راه‌آهن سنتافی کار می‌کرد و خیلی خوش‌قیافه بود. او همه‌ی عمر از من حمایت می‌کرد و مرا مورد تشویق و محبت قرار می‌داد. مادرم همیشه منزل بود و با روی خوش از ما پذیرایی می‌کرد. یادم افتاد که مادر هیچ‌گدایی را گرسنه از در رد نمی‌کرد و همه این‌ها را می‌دانستند. خواهرم همیشه شاگرد اول بود. چه قدر زیبا و دوست‌داشتنی بود. ساعت‌ها نگاهش می‌کردم و سیر نمی‌شدم. دوست داشتم در بزرگی مانند او بشوم. در ذهنم تصویر برادرم را دیدم که سگ خانگی‌مان را در آغوش می‌کشید و درباره‌ی دخترهای مدرسه با

او درد دل می‌کرد. ما سه خواهر و برادر خیلی به هم نزدیک بودیم و در تمام شرایط، از هم پشتیبانی می‌کردیم، اما به مرور زمان از همدیگر دور شده بودیم. آن‌ها در این لحظه نمی‌توانستند در ماندگی مرا حس کنند. خواننده بودم که در آستانه‌ی مرگ، صحنه‌های زندگی در برابر شخص به نمایش درمی‌آید. زندگی‌ام هم‌چون فیلم ویدیو در ذهنم مرور می‌شد. عجیب‌ترین خاطره‌ها به یاد می‌آمدند. تصویر خودم را دیدم که در آشپزخانه ایستاده‌ام و در حال خشک کردن ظرف، دیکته‌ی لغات را یاد می‌گیرم. مشکل‌ترین لغت برایم تهویه‌ی مطبوع بود. تصویر عاشق شدن، ازدواج در کلیسا، معجزه‌ی تولد نخستین فرزندم که پسر بود و دومین فرزندم که دختر بود و در خانه به دنیا آمد، همگی در ذهنم مجسم شد. همه‌ی شغل‌ها، مدرسه‌ها، دوران تحصیل و مدرک تحصیلی‌ام را به یاد آوردم و ناگهان متوجه شدم که در بیابان استرالیا در آستانه‌ی مرگ هستم. زندگی‌ام چه معنایی داشت؟ آیا آن‌چه را که باید، به انجام رسانده بودم؟ با خودم گفتم: «خدای عزیزم، کمکم کن تا بفهمم چه خبر است.»

بی‌درنگ پاسخ را دریافت کردم.

از شهرم در آمریکا، پانزده هزار کیلومتر دور شده بودم تا به استرالیا برسم، اما حتی یک ذره هم در شیوه‌ی فکرم تغییر ایجاد نکرده بودم. من از جهانی که نیمه‌ی چپ مغزم را به کار می‌گرفت، از جهان علم و منطق آمده بودم. من با منطق، قضاوت، خواندن، نوشتن، ریاضی و علت و معلول بزرگ شده بودم. اما اکنون و در این‌جا واقعیت نیمه‌ی راست مغز، مرا فرا گرفته بود و در میان مردمی بودم که هیچ‌کدام از مفاهیم آموزشی به اصطلاح مهم و ضروریات زندگی مدرن را به کار نمی‌بستند. آنان در به کارگیری نیمه‌ی راست مغز خبره و استاد خلاقیت، تجسم، الهام و مفاهیم معنوی بودند. این افراد ضرورتی نمی‌دیدند که از طریق واژه‌ها تبادل نظر کنند، بلکه از طریق فکر، دعا، مراقبه یا هر نام دیگری که آن را بخوانید، با هم ارتباط برقرار می‌کردند. من با صدا از ایشان تقاضای یاری کرده بودم. چه قدر کارم به نظرشان احمقانه بود! یک فرد حقیقی

این تقاضا را در سکوت، از ذهن به ذهن، از دل به دل، از آگاهی فردی به آگاهی کیهانی که تمامی زندگی را به هم مرتبط می‌سازد، ابراز می‌کند. تا آن لحظه خودم را متفاوت و جدا از مردم حقیقی فرض کرده بودم. آنان پیوسته تکرار می‌کردند که همگی ما یکی هستیم و به صورت واحد در هستی زندگی می‌کنیم. در حالی که تا آن لحظه من فقط این سخنان را شنیده، اما درک نکرده بودم. من خودم را جدا نگه داشته بودم. باید با آنها و هستی یکی می‌شدم و هم‌چون مردم حقیقی ارتباط برقرار می‌کردم. همین کار را کردم. در فکرم از منبع این الهام تشکر و تقاضای یاری کردم: «متشکرم. خواهش می‌کنم کمک کن، کمکم کن.» آن‌گاه همان کلماتی را به کار بردم که هر روز صبح از افراد قبیله می‌شنیدم: «اگر بالاترین خیر من و بالاترین خیر همه‌ی هستی در همه جا در این است، بگذار بیاموزم.»

این فکر به ذهنم آمد: «سنگ را در دهانت بگذار.» به اطرافم نگاه کردم. هیچ سنگی ندیدم. ما روی شن بسیار نرم راه می‌رفتیم. دوباره همان فکر به ذهنم آمد: «سنگ را در دهانت بگذار.» ناگهان به یاد سنگی افتادم که در آغاز سفر انتخاب کرده و در شکاف تن‌پوشم گذاشته بودم. ماه‌ها بود که دست‌نخورده در همان جا باقی مانده بود. به کلی آن را فراموش کرده بودم. آن را درآوردم و در دهان گذاشتم و مکیدم. به طرز معجزه‌آسایی دهانم مرطوب شد. دیدم که توان بلعیدن در من بازگشته است. پس هنوز امیدی بود. شاید قرار نبود آن روز بمیرم.

در سکوت گفتم: «متشکرم، متشکرم، متشکرم.» اگر در بدنم آب کافی وجود داشت، حتما اشکم سرازیر می‌شد. در ذهنم به تقاضای یاری ادامه دادم: «می‌توانم یاد بگیرم. هر کاری لازم باشد، انجام می‌دهم. فقط کمکم کن تا آب پیدا کنم. نمی‌دانم چه بکنم، در جست و جوی چه باشم و کجا بروم.»

این فکر به ذهنم آمد: «آب باش. آب باش. هنگامی که بتوانی آب باشی، آب را خواهی یافت.» نمی‌دانستم معنای این عبارت چیست. بی‌معنا بود. آب باش! امکان نداشت. اما دوباره سعی کردم برنامه‌ریزی نیمه‌ی چپ مغزم را فراموش

کنم. منطق و استدلال را کنار گذاشتم. خود را در برابر احساس و الهام گشودم و با چشمان بسته، شروع به «آب بودن» کردم. همه‌ی حواسم را در حین راه رفتن به کار گرفتم. می‌توانستم آب را ببویم، بچشم، بشنوم، ببینم و حس کنم. من سرد، آبی، روشن، گل‌آلود، ساکن، موج‌دار، یخ، در حال آب شدن، بخار، باران، برف، خیس، لذت‌بخش، در حال انبساط و نامحدود بودم. من هر شکل ممکن از آب که به ذهنم خطور می‌کرد، بودم.

بر زمین مسطحی راه می‌رفتیم و هیچ چیزی به چشم نمی‌خورد، به غیر از یک تل شنی کوتاه به ارتفاع حدود دو متر با یک تخته‌سنگ در بالایش. منظره‌ی عجیبی بود. به کنار تل شنی رفتیم و با چشمان نیمه‌بسته در اثر تابش خورشید و در حالتی شبیه خلسه، بر تخته سنگ نشستیم. به پایین نگریستم و دیدم همه‌ی دوستان پشتیبان و مهربان من، با چهره‌های خوشحال و پر لبخند به من می‌نگرند. به سختی به لبخندشان پاسخ دادم. سپس دست چپم را دراز کردم تا خودم را آن بالا نگه دارم که دستم مرطوب شد. به سرعت چرخیدم. درست در پشت سرم و در زیر تخته‌سنگ، حوضچه‌ی سنگی به قطر حدود سه متر و عمق نیم متر قرار داشت که پر از آب باران شفاف و زیبایی بود که روز گذشته، از آن ابر باران‌زا باریده بود.

بی‌تردید آن روز با نوشیدن نخستین جرعه از آن آب، احساس نزدیکی بیشتری با آفریدگار کردم تا طی همه‌ی مراسمی که در کلیسا به جا آورده بودم.

ساعت نداشتم و در نتیجه نمی‌توانم به طور دقیق بگویم، اما حدس می‌زنم از زمانی که شروع به «آب بودن» کردم تا زمانی که همگی سرمان را در آب فرو بردیم و از شادی فریاد کشیدیم، بیشتر از نیم ساعت طول نکشید.

هنوز مشغول جشن و شادمانی بودیم که سوسمار بزرگی از کنارمان رد شد. خیلی بزرگ و بیشتر شبیه حیوانات ماقبل تاریخ بود. آن حیوان عجیب و غریب، غذای مناسب برای جشن ما بود.

آن‌شب برای نخستین بار درک کردم که اعتقاد افراد قبیله به رابطه‌ی بین زمین و درگذشتگان، چه معنایی دارد. آن حوضچه، هم‌چون سینه‌ی یک مادر از زمین سر برآورده بود تا فرزندانش را از خطر مرگ نجات دهد.

به بالا و گستره‌ی پهناور جهان در پیرامون مان نگریستم و شکرگزاری کردم. سرانجام آموختم که جهان پر از نعمت و زمین پر از افراد مهربان و همدلی است که می‌توانیم زندگی‌مان را با آن‌ها سهیم بشویم. اگر خود را در برابر دادن و گرفتن باز نگه داریم، در همه جا آب و غذای کافی برای تمامی موجودات وجود دارد. اما از همه بیشتر برای راهنمایی معنوی فراوانی که در زندگی در اختیار داشتیم، شکر گزار بودم. اکنون می‌دانستم که در تمامی فشارها و سختی‌ها و از جمله به هنگام مردن، تنها نیستم و دستان زیادی دراز می‌شوند تا به ما یاری کنند.

۲۲. سوگند

هنگامی که با قبیله زندگی می‌کردم، تفاوت روزهای هفته مشخص نبود و نمی‌دانستم در چه ماهی هستیم. بی‌تردید زمان برای آن‌ها مطرح نبود. اما یک روز احساس عجیبی به من گفت که کریسمس است. نمی‌دانم چرا؟ هیچ نشانه‌ای حاکی از کریسمس به چشم نمی‌خورد، اما به احتمال زیاد ۲۵ دسامبر بود. این احساس موجب شد به روزهای هفته و رویدادی که چند سال پیش در دفتر کارم پیش آمد، بیندیشم.

دو کشیش که در اتاق انتظارم نشسته بودند، به بحث دینی داغی پرداختند. آن‌ها با حرارت زیاد درباره‌ی این که بنا بر گفته‌ی کتاب مقدس روز تعطیلی واقعی شنبه است یا یک‌شنبه، جر و بحث می‌کردند. در این‌جا، در بیابان، از یادآوری این موضوع به خنده افتادم. هم اکنون در نیوزلند، صبح روز بعد از کریسمس بود و در عین حال، در همین لحظه در آمریکا، شب کریسمس بود. خط قرمز و خمیده‌ای که در اطلس جهان، از میان اقیانوس آبی‌رنگ عبور می‌کند، در نظرم مجسم شد. گفته می‌شود در این مکان، زمان آغاز می‌شود و پایان می‌یابد. هر روز تازه‌ی هفته، روی یک خط نامریی بر آب پرتلاطم به دنیا می‌آید.

پس از آن، به یادم آمد که در دوران دبیرستان، یک جمعه شب در رستوران نشسته بودیم و منتظر بودیم زنگ ساعت فرارسیدن نیمه شب را اعلام کند تا ما بتوانیم همبرگرهای مان را بخوریم. خوردن گوشت روزهای جمعه حرام بود و به عذاب ابدی منجر می‌شد. سال‌ها بعد قوانین را تغییر دادند، اما هیچ‌کس به پرسش من درباره‌ی سرنوشت افراد بی‌چاره‌ای که پیش از تدوین قانون جدید به عذاب ابدی محکوم شده بودند، پاسخی نداد. اکنون چه‌قدر این قواعد مسخره به نظر می‌آیند.

به نظر من هیچ روشی بهتر از روش زندگی افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، روزهای مقدس را گرامی نمی‌دارد. آن‌ها هم‌چون ما روزهای معینی را در سال، به‌عنوان روز مقدس و تعطیل مشخص نمی‌کنند، بلکه در طول سال افراد قبیله را به مناسبت استعداد و خدمتی که به گروه کرده‌اند و هم‌چنین رشد معنوی مورد تقدیر قرار می‌دهند. ایشان روز تولد را جشن نمی‌گیرند و برای‌شان عمر بیشتر کردن مهم نیست، بلکه بهتر شدن مهم است.

یک زن به من گفت، نام و استعداد او در زندگی به معنای نگهبان زمان است. آن‌ها معتقد هستند همگی ما از چندین استعداد برخورداریم و از طریق توانایی‌های مان رشد می‌کنیم. او در حال حاضر، هنرمند زمان بود و با شخص دیگری که حافظه‌ی قوی و قدرت به‌یادآوری دقیق رویدادها را داشت، همکاری می‌کرد. هنگامی که از او درخواست توضیح بیشتری کردم، به من گفت که افراد گروه در این باره مشورت خواهند کرد و به من خواهند گفت که آیا می‌توانم در جریان این دانش قرار بگیرم یا نه؟

ایشان به مدت سه شب، گفت و گوهای‌شان را برای من ترجمه نکردند. لازم نبود پرسم. می‌دانستم که سخنان‌شان درباره‌ی این است که آیا می‌توانم در جریان اطلاعات خاصی قرار بگیرم یا نه؟ در ضمن، می‌دانستم که فقط من مورد نظرشان نبودم، بلکه تمامی افراد جوامع ما را در همه جا در نظر داشتند و مرا به

عنوان نماینده‌ی آن‌ها می‌شناختند. برایم واضح بود که بزرگ‌تر، در این سه شب، از من جانبداری می‌کند و به نظر می‌رسید او تا از همه بیشتر مخالف است.

می‌دانستم مرا در تجربه‌هایی سهیم کرده‌اند که تا آن هنگام، به هیچ فرد بیگانه‌ای اجازه داده نشده بود. شاید تقاضا برای دانستن درباره‌ی نگهبانی زمان، زیاده‌خواهی بود.

به راه رفتن در بیابان ادامه دادیم. زمین ترکیبی از شن، سنگ و مقداری گیاه بود و تا حدودی پستی و بلندی داشت و مانند قبل خیلی مسطح نبود. به نظر می‌رسید جای پای نسل‌های پیاپی این نژاد تیره، زمین را فرو برده باشد. ناگهان افراد قبیله بدون هیچ اعلام قبلی متوقف شدند. دو مرد جلو رفتند، بوته‌های میان دو درخت را از هم جدا کردند و سنگ‌های پشت‌شان را کنار کشیدند. راهی به درون تپه نمایان شد. شن تا بالای در را گرفته بود. شن‌ها را بیرون ریختند. او تا رو به من کرد و گفت:

«اکنون به تو اجازه داده می‌شود تا درباره‌ی نگهبانی زمان بدانی. پس از دیدن، نگرانی افراد قبیله‌ی مرا درک خواهی کرد. اما پیش از آن که وارد این مکان مقدس بشوی، باید سوگند بخوری که محل این غار را فاش نخواهی کرد.»

سایرین به داخل رفتند و من بیرون ماندم. بوی دود به مشام خورد و می‌توانستم دود کم‌رنگی را از لا به لای سنگ‌هایی که بالای تپه را پوشانده بود، ببینم. افراد قبیله یک به یک به نزد آمدند. ابتدا جوان‌ترین فرد جمع آمد. او دستانم را گرفت، به چشمانم نگریست و به زبان بومی که من نمی‌توانستم بفهمم، سخن گفت. می‌توانستم حس کنم که او نگران است با دانشی که به من داده می‌شود، چه خواهم کرد. از لحن و کوتاهی و بلندی صدایش متوجه شدم که او می‌گوید محرمانه‌ترین و حساس‌ترین دانش قبیله، برای نخستین بار با یک فرد غیر بومی در میان گذاشته می‌شود.

پس از آن زنی که با نام قصه‌گو می‌شناختم، جلو آمد. او نیز دستانم را نگه داشت و با من سخن گفت. در زیر تابش شدید خورشید، چهره‌اش تیره‌تر، ابروان باریکش به رنگ کبود، شبیه پر طاووس و سفیدی چشمانش بسیار شفاف بود. او به اوتا اشاره کرد تا جلو بیاید و سخنانش را برای من ترجمه کند. در حالی که آن زن دستانم را در دستانش نگاه داشته بود و به چشمانم نگاه می‌کرد، اوتا چنین گفت: «تو بر طبق سرنوشت به این قاره آمدی. تو پیش از تولد با شخص دیگری پیمان همکاری بستی. شما دو نفر تصمیم گرفتید کاری کنید که برای هر دوی شما مفید باشد. قرار شما بر این بوده است که دست کم تا پنجاه سال در جست و جوی یکدیگر برنیایید. اکنون این دوره سپری شده است. تو این شخص را می‌شناسی؛ زیرا هر دو در یک لحظه به دنیا آمده‌اید. شما از نظر روحی همدیگر را می‌شناسید. این پیمان در بالاترین سطح وجود متعادل و ابدی شما بسته شده است.»

حیرت کرده بودم. این زن سالخورده‌ی بیابان گرد، همان مطلبی را برایم تکرار کرد که در بدو ورود به استرالیا، از آن مرد جوان عجیب، در رستوران شنیده بودم.

آن‌گاه قصه‌گو مشتی خاک برداشت و در کف دستم قرار داد و سپس مشت دیگری خاک برداشت و انگشتانش را گشود و گذاشت مقداری از شن‌ها بریزند و گفت که من هم همان کار را بکنم. این کار چهار بار به مناسبت بزرگداشت چهار عنصر آب، آتش، هوا و خاک تکرار شد. سرانجام فقط خاک بسیار نرمی در دستم باقی ماند که به انگشتانم چسبیده بود.

آنان یک به یک بیرون آمدند، دستانم را گرفتند و با من حرف زدند، اما اوتا سخنان‌شان را ترجمه نکرد. هر کدام مدتی با من حرف می‌زد، به درون غار باز می‌گشت و شخص دیگری بیرون می‌آمد. نگهبان زمان یکی از آخرین افرادی بود که بیرون آمد. او تنها نبود. نگهبان حافظه هم با او بود. سه نفری دستان همدیگر را گرفتیم و چرخیدیم، دستان‌مان را به زمین زدیم و سپس به سمت

آسمان بالا بردیم. این کار هفت بار به علامت بزرگداشت هفت جهت، یعنی شمال، جنوب، شرق، غرب، بالا، پایین و درون تکرار شد.

مرد پزشک نزدیک به آخر بیرون آمد و بزرگ‌تر آخرین نفر بود. اوتا همراه او بود. آن‌ها گفتند که مکان‌های مقدس ابوری جینی‌ها و از جمله قبیله‌ی مردم حقیقی، دیگر فقط متعلق به بومی‌ها نیست. مهم‌ترین مکان مشترک قبیله‌ها تپه‌ی قرمز رنگ بسیار بزرگی در میان کشور بود که پیش‌تر اولورو نام داشت و اکنون صخره‌ی آیزر خوانده می‌شود. این تپه بزرگ‌ترین سنگ یکپارچه‌ی جهان است که حدود ۴۰۰ متر از سطح زمین ارتفاع دارد و اکنون در اختیار جهانگردانی قرار گرفته که هم‌چون مورچه از آن بالا می‌روند و سپس به اتوبوس گردشی خود باز می‌گردند تا باقی‌مانده‌ی روز را در آب کلردار و ضد عفونی شده‌ی استخرهای مهمانخانه‌های آن اطراف سپری کنند. با وجود آن که دولت ادعا می‌کند که این مکان در اختیار بومی‌ها و سفیدپوست‌ها، هر دو قرار دارد، اما واضح است که دیگر مقدس نیست و نمی‌توان هیچ مراسم مقدسی در آن به جا آورد. حدود ۱۷۵ سال پیش، سفیدپوست‌ها سیم‌های تلگراف را در دشت‌های وسیع کشیدند و بومی‌ها مجبور شدند مکان دیگری را برای گردهمایی قبیله‌ها بیابند. از آن هنگام، تمامی آثار هنری و کنده‌کاری‌های تاریخی بومی‌ها جا به جا شده‌اند. برخی از اشیا در موزه‌های استرالیا نگه‌داری می‌شوند، اما بیشترشان از کشور خارج شده‌اند. به گورها دستبرد زده‌اند و محراب‌ها عریان گشته‌اند. افراد قبیله معتقدند که سفیدپوستان به اندازه‌ای بی‌احساس بودند که گمان می‌کردند با از بین بردن مکان‌های مقدس، نیایش ابوری جینی‌ها پایان می‌یابد. به ذهن‌شان خطور نکرده بود که آن‌ها مکان دیگری خواهند یافت. رفتار سفیدپوستان ضربه‌ی مهلکی به گردهمایی‌های قبیله‌ای بومیان وارد آورد و به نابودی کامل قوم‌های ابوری جینی منجر شد. برخی از آن‌ها به دفاع برخاستند، اما شکست خوردند و جان‌شان را از دست دادند، اما بیشترشان به امید یافتن غذا و امکانات

نامحدود موعود، به جهان سفیدپوستان گام نهادند و در فقر و گرسنگی و بیگاری مردند.

نخستین سفیدپوستانی که به استرالیا آمدند تا ساکن شوند، زندانی‌هایی بودند که با غل و زنجیر، در کشتی‌های پیاپی به این قاره آورده شدند تا مشکل کمبود جا در زندان‌های بریتانیا را حل کنند. حتی افرادی که از طرف نیروی نظامی برای مراقبت از این زندانیان فرستاده شدند، در دادگاه‌های نظامی محکوم و به عنوان افراد زاید تشخیص داده شده بودند. بی‌دلیل نبود که زندانیانی که در پایان دوره‌ی محکومیت، بدون پول و اعاده‌ی حیثیت رها می‌شدند، افرادی وحشی بودند که میل داشتند برای افرادی که پست‌تر از خود می‌انگاشتند، قدرت‌نمایی کنند. بومی‌ها این جای خالی را پر کردند.

اوتا فاش کرد که دوازده نسل پیش، به قبیله‌ی او گفته شده بود که به این مکان بیایند:

«این مکان مقدس، مردم ما را از روز ازل، آن هنگام که زمین پر از درخت بود و حتی در آن زمان که سیل آمد و آب همه چیز را فرا گرفت، حفظ کرده است. مردم ما در این مکان ایمن بوده‌اند. هواپیماهای شما قادر به شناسایی این‌جا نبوده‌اند و افرادتان نمی‌توانند آن‌قدر در بیابان باقی بمانند تا این مکان را شناسایی کنند. افراد بسیار معدودی از وجود آن مطلع هستند. افراد شما اشیای باستانی نژاد ما را به غارت برده‌اند. ما هیچ چیزی جز آن‌چه در زیر زمین خواهی دید، نداریم. هیچ قبیله‌ی بومی دیگری هیچ شینی‌ای که با پیشینه و تاریخ آن مربوط باشد، با خود ندارد. سفیدپوست‌ها همه چیز را به سرقت برده‌اند. آن‌چه می‌بینی، تنها بقایای یک ملت، یک نژاد، کل مردم حقیقی خدا، نخستین مردم و تنها انسان‌های حقیقی باقی‌مانده بر سیاره است.»

آن روز بعد از ظهر، زن شفاگر برای بار دوم به نزد من آمد. او ظرفی حاوی رنگی قرمز با خود داشت. آن‌ها برای نشان دادن چهار عنصر سازنده‌ی بدن، یعنی

استخوان، اعصاب، خون و بافت، این رنگ را به کار می‌برند. او با راهنمایی ذهنی و علایم دست، به من گفت که صورتم را به رنگ قرمز درآورم. همین کار را کردم. سپس تمام افراد بیرون آمدند و در حالی که به چشمان تک‌تک‌شان نگریستم، به یکایک آن‌ها قول دادم که هیچ‌گاه محل دقیق این مکان مقدس را فاش نکنم.

پس از آن، مرا به داخل هدایت کردند.

۲۳. زمان رویا

در داخل، اتاق بسیار بزرگی با دیوارهای سنگی و چندین راه ورودی وجود داشت. آویزهای رنگارنگ دیوارها را آراسته بود و مجسمه‌هایی بر تاقچه‌های طبیعی سنگی قرار داشت. آن‌چه در گوشه‌ی اتاق دیدم، موجب شد در سلامت عاقلم تردید کنم. آن‌جا یک باغ به چشم خورد! سنگ‌های بالای تپه، به گونه‌ای چیده شده بودند که نور آفتاب به داخل بتابد و صدای قطره‌های آب را که بر سنگ می‌چکید، می‌شنیدم. در آن زیرزمین قناتی کشیده شده بود که در مدتی که آن‌جا بودم، پر آب بود. فضا ساده، خلوت و در عین حال جاودانه به نظر می‌رسید.

این تنها باری بود که دیدم آن افراد، مدعی مالکیت چیزی‌اند. آنان وسایل، لوازم جشن و پوست‌های بسیاری برای تهیه‌ی رخت‌خواب‌های راحت‌تر، در غار داشتند. سم‌های شتر را که به ابزاری برای بریدن تبدیل شده بود، در میان وسایل تشخیص دادم. سپس اتاقی دیدم که آن را موزه می‌نامم. در این اتاق انواع و اقسام چیزهایی را که پیشاهنگان‌شان در طی سال‌ها و سفرهای بسیار، از شهر بازگردانده بودند، نگاه می‌داشتند. عکس‌هایی از تلویزیون، کامپیوتر، ساختمان‌های مشهور، تانک، بازو کا، دستگاه فروش سکه‌ای، اتومبیل، نژادهای

گوناگون و حتی غذاهای عالی با رنگ‌های درخشان که در مجله به چاپ رسیده بود، به چشم می‌خورد.

اشیایی هم مانند عینک آفتابی، تیغ، کمر بند، زیپ، سنجاق قفلی، انبردست، دماسنج، باتری، چند مداد و قلم و کتاب وجود داشت.

در موزه قسمتی به تهیه‌ی محصولی شبیه پارچه اختصاص داشت. آن‌ها با قبیله‌های اطراف، تجارت پشم و سایر الیاف می‌کنند و گه‌گاه نیز پوشش‌هایی از پوست تنه‌ی درخت می‌سازند. برخی اوقات هم در این مکان طناب تهیه می‌کنند. مردی را دیدم که نشسته بود و چند تار نخ را روی ران خود می‌غلطاند. سپس آن‌ها را به هم پیچید و در همان حال رشته‌های جدید اضافه کرد تا ریسمان بلندی به وجود آمد. سپس این ریسمان را با ریسمان‌های دیگر به هم تابید تا طنابی درست شد. در برخی بافت‌ها مو نیز به کار می‌رود. در آن هنگام نمی‌دانستم که این افراد برای این بدن‌شان را پوشانده بودند که می‌دانستند برای من بسیار دشوار و شاید هم غیر ممکن باشد که در این مرحله از زندگی، در میان افراد برهنه زندگی کنم.

آن روز را به حیرت گذراندم. اوتا همه چیز را برایم شرح می‌داد. در برخی از اتاق‌های داخلی به مشعل نیاز بود، اما در بقیه‌ی جاها در طبقه‌ی اصلی، سنگ‌های سقف متحرک و نور قابل تنظیم بود. این غار برای مردم قبیله‌ی حقیقی مکان پرستش نیست؛ زیرا در واقع لحظه‌ی زندگی‌شان عبادت است. این مقدس‌ترین مکان، جایی است که در آن تاریخ را به ثبت می‌رسانند و مکانی برای آموزش حقیقت و حفظ ارزش‌هاست. این مکان پناهگاهی است که افکار مردم ما به آن راهی ندارد. هنگامی که به اتاق اصلی بازگشتیم، اوتا مجسمه‌های چوبی و سنگی را از نزدیک به من نشان داد. او با شور و شوق شرح داد که سربند هر مجسمه، نشانگر شخصیت آن است. سربند کوتاه نمایانگر افکار، حافظه، تصمیم‌گیری و احساس‌های بدنی، لذت و درد است. همگی این‌ها به نظر من به ذهن آگاه و نیمه آگاه مربوط می‌شد. سربند بلند نمایانگر

بخش ذهنی و خلاق ماست و نشان می‌دهد که چه گونه می‌توانیم به دانش دست یابیم و چیزهایی را که تا کنون موجود نبوده‌اند، اختراع کنیم. هم‌چنین، تجربه‌هایی را که گاه واقعی و گاه غیر واقعی هستند، لمس کنیم و با خردی که تمامی موجودات و انسان‌ها در همه‌ی اعصار به آن دست یافته‌اند، در ارتباط قرار گیریم. انسان‌ها در جست و جوی اطلاعات برمی‌آیند، اما ظاهراً متوجه نیستند که فرزاندگی نیز خواهان ابراز است. سربند بلند، نماد وجود حقیقی و کامل، یعنی بخش جاودانه‌ی یکایک ما نیز هست. در مواردی که نیاز داریم بدانیم آیا عملی به خیر و صلاح ماست یا نه، می‌توانیم به این بخش رجوع کنیم. سربند سومی هم موجود بود. این سربند که دور چهره را می‌گرفت و بلندی آن در پشت به زمین می‌رسید، نمایانگر رابطه‌ی بین تمام جنبه‌ها - جسمانی، عاطفی و معنوی - بود.

بیشتر مجسمه‌ها جزییات بسیاری در بر داشتند، اما با تعجب دیدم که یکی از آن‌ها بدون مردمک چشم بود. شاید نماد نابینایی بود. اوتا گفت: «شما معتقد هستید که یگانه‌ی مقدس مردم را می‌بیند و داوری می‌کند. به اعتقاد ما یگانه‌ی مقدس نیت و احساسات موجودات را در نظر می‌گیرد و آن‌قدر که به دلایل کارها علاقه دارد، به خود کارها علاقه‌ای ندارد.»

آن شب پرمعناترین شب سفرم بود. همان شب بود که فهمیدم چرا آن‌جا هستم و چه انتظاری از من می‌رود.

جشنی داشتیم. دیدم که هنرمندان با مخلوط کردن خاک، رنگ قرمز اخراپی و زرد لیمویی درست کردند. ابزارساز، نوک چوب‌های کوتاهی به طول پانزده سانتی متر را با دندان ریش ریش کرد و آن‌ها را به شکل قلم مو درآورد و نقش‌های رنگارنگ ظریف و تودرتو و شکل‌های حیوانات بر بدن افراد نقاشی شد. لباسی از پر به تن من کردند. باید نقش پرنده‌ی پیام‌آوری را بازی می‌کردم که به سراسر جهان پرواز می‌کند و پیام می‌رساند. پرنده‌ی مورد نظر زیباست، سر

و صدای زیادی می کند، بزرگ است و حس بقای خوبی دارد. به نظر می رسد نقش مناسبی را برایم در نظر گرفته بودند.

پس از پایان رقص و آواز، حلقه‌ی کوچکی تشکیل دادیم. نه نفر بودیم: بزرگ‌تر، اوتا، مرد پزشک، زن شفاگر، نگهبان زمان، نگهبان حافظه، میانجی، خویشاوند پرندگان و من.

بزرگ‌تر درست رو به روی من دوزانو نشست و کمی به جلو متمایل شد تا چشم در چشم من بنگرد. شخصی از خارج حلقه، به او جامی سنگی، حاوی مایعی داد. او جرعه‌ای نوشید و بی آن که نگاهش را که تا اعماق قلبم نفوذ می کرد، برگیرد، جام را به شخصی که در سمت راست او نشسته بود، داد. بزرگ‌تر چنین گفت:

«ما، قبیله‌ی مردم حقیقی یگانه‌ی مقدس، سیاره‌ی زمین را به زودی ترک خواهیم کرد. ما انتخاب کرده‌ایم که در باقی مانده‌ی فرصت خود، در بالاترین سطح معنوی زندگی را بگذرانیم و تجرد را اختیار کرده‌ایم تا انضباط جسمانی را نشان دهیم. ما دیگر فرزندی به دنیا نخواهیم آورد و با درگذشت جوان‌ترین فرد قبیله، آخرین بازماندگان نژاد خالص بشر در زمین ناپدید می شوند.»

«ما موجوداتی ابدی هستیم. روح‌هایی که قرار است در پی ما بیایند، می‌توانند در مکان‌های بسیاری در کیهان، جسم بگیرند. ما بازماندگان خالص نخستین موجودات هستیم و از روز ازل از آزمون بقا سربلند بیرون آمده‌ایم و همواره به قوانین و ارزش‌های نخستین و اصلی خویش پای بند بوده‌ایم. آگاهی جمعی ما زمین را منسجم نگاه داشته است، اما اکنون اجازه یافته‌ایم این‌جا را ترک کنیم. مردم جهان تغییر کرده‌اند و بخشی از روح زمین را از دست داده‌اند. ما می‌رویم تا در آسمان‌ها به آن پیوندیم. ما تو را به عنوان پیام‌آور دنیای افراد گم گشته انتخاب کرده‌ایم تا به هموعان خود بگویی که ما این‌جا را ترک خواهیم کرد. امیدواریم ببینید با شیوه‌ی زندگی خود نسبت به آب، حیوانات،

هوا و همدیگر چه کرده‌اید. دعا می‌کنیم راه حلی برای مسایل خود بیابید؛ بی آن که این دنیا را نابود کنید. افرادی در میان شما در آستانه‌ی بازیافتن روح فردی وجود حقیقی خود هستند. با تمرکز کافی فرصت کافی برای جبران خسارت‌هایی که به سیاره وارد کرده‌اید، خواهید داشت، اما ما دیگر نمی‌توانیم شما را یاری دهیم. وقت ما به پایان رسیده است. الگوی باران تغییر و دما افزایش یافته است و دیده‌ایم که گیاهان و حیوانات کم‌تر از پیش تولید مثل می‌کنند. دیگر نمی‌توانیم بدن انسان را در اختیار ارواح بگذاریم؛ زیرا به زودی هیچ آب و غذایی در بیابان یافت نخواهد شد.»

در سرم همه‌های برپا شد. کم کم مطالب برایم روشن می‌شد. آنان پس از این همه مدت بیگانه‌ای را معاشر خود کرده بودند، زیرا به یک پیام‌رسان نیاز داشتند. اما چرا من؟

جام نوشیدنی به من رسید. جرعه‌ای نوشیدم. طعم گزنده‌ای شبیه سرکه داشت. جام را به نفر دست راستی‌ام دادم.

بزرگ‌تر ادامه داد: «اکنون وقت آن است که به بدن و ذهن استراحت بدهی. خواهرم بخواب. فردا دوباره صحبت خواهیم کرد.»

آتش خاموش شده بود، اما زغال‌ها هنوز قرمز بودند. گرما از شکاف‌های پهن بین تخته‌سنگ‌های بالای سرمان به بیرون می‌رفت. نمی‌توانستم بخوابم. به میانجی اشاره کردم و از او پرسیدم آیا می‌توانیم صحبت کنیم. او پذیرفت. اوتا هم قبول کرد و سه نفری به گفت و گوی عمیق و پیچیده‌ای پرداختیم.

میانجی که چهره‌اش بسیار سالخورده بود، گفت: «در آغاز زمان، در دوره‌ای که ما زمان رویا می‌نامیم، تمامی زمین به هم پیوسته بود. یگانه‌ی مقدس، نور را آفرید و نخستین تابش خورشید، تاریکی مطلق جاودان را به هم ریخت. گوی‌های چرخان بسیاری در آسمان‌ها در خلاء قرار داده شد. سیاره‌ی ما یکی از آن‌ها بود. زمین، صاف، بدون ویژگی مشخص، کاملاً برهنه و بدون هیچ

پوششی بود. فقط سکوت وجود داشت. نه شاخه گلی بود که با نسیم خم شود و نه حتی نسیمی وجود داشت. نه پرنده‌ای بود و نه صدایی که خلاء بدون صدا را بشکافد. آن گاه یگانه‌ی مقدس، دانایی را به یکایک گوی‌ها عطا کرد و به هر کدام هدایای گوناگونی داد. ابتدا آگاهی آمد و از آن، آب، جو و زمین پدیدار شد. سپس تمامی شکل‌های موقتی رنگی ایجاد شدند. مردم من معتقد هستند که برای شما درک خدا دشوار است؛ زیرا به شکل معتاد شده‌اید. برای ما یگانه اندازه، شکل یا وزنی ندارد. یگانه جوهر، خلاقیت، خلوص، عشق و انرژی نامحدود و بی‌کران است. بسیاری از داستان‌های قبیله، به مار رنگین کمان اشاره دارند که نمایانگر خطوط در هم تنیده‌ی انرژی یا آگاهی است که با آرامش کامل آغاز می‌شود و در نتیجه‌ی تغییر ارتعاش تبدیل به صدا، رنگ و شکل می‌گردد.»

احساس کردم منظور او از آگاهی، هشیار یا ناهشیار بودن نبود، بلکه نوعی آگاهی الهی بود. این آگاهی همه چیز است و در سنگ، گیاه، حیوان و انسان وجود دارد. انسان خلق شد، اما جسم انسان فقط مأمی برای بخش جاودان ماست. سایر موجودات ابدی در سایر نقاط کیهان جا گرفته‌اند. بنا بر اعتقاد قبیله، یگانه‌ی مقدس ابتدا زن را آفرید و جهان با ترانه ایجاد شد. یگانه‌ی مقدس شخص نیست. خدا نیروی متعال و به طور کامل مثبت و عاشق است. خدا جهان را با انبساط انرژی آفرید.

آنان معتقدند که انسان‌ها به شکل خدا آفریده شده‌اند، اما نه به شکل مادی؛ زیرا خدا تن ندارد. ارواح شبیه یگانه‌ی مقدس خلق شده‌اند، یعنی توان عشق و صلح ناب را دارند و نیز توان خلق و حفظ بسیاری از چیزها را دارند. به ما اراده‌ی آزاد و این سیاره به عنوان مکانی برای آموزش عواطف داده شده؛ زیرا روح در شکل انسانی، از احساسات و عواطف تیز و منحصر به فردی برخوردار است.

آنان گفتند که زمان رویا دارای سه بخش است: زمان پیش از زمان، زمان آغاز پیدایش زمین که زمین هیچ ویژگی خاصی نداشت و زمان اکنون. انسان‌های نخستین، از طریق تجربه احساسات و کنش‌ها پی بردند که دارای این اراده‌ی آزاد هستند که در صورت تمایل احساس خشم کنند. آن‌ها می‌توانستند در پی مواردی بگردند که خشمگین‌شان کند یا شرایطی فراهم آورد که تولید خشم کنند. انسان نباید وقت خود را صرف ایجاد و پرورش نگرانی، حرص و آز، شهوت و قدرت کند. این‌ها عواطف مفیدی نیستند. برای نمایش این نکته، افراد نخستین ناپدید شدند و توده‌های سنگ، آبشار، صخره و چیزهای دیگر به جای‌شان پدید آمدند. این چیزها هنوز در جهان وجود دارند و برای افرادی که خردمند هستند و می‌خواهند از آن‌ها درس بگیرند، مکان‌های مناسبی برای تعمق محسوب می‌شوند. آگاهی به واقعیت شکل می‌بخشد. سومین بخش زمان رویا، اکنون است که در آن رویاپردازی ادامه دارد. هنوز آگاهی در حال خلق جهان ماست.

به همین دلیل است که آنان معتقد به مالکیت زمین نیستند. زمین به همه چیز تعلق دارد. راه حقیقی انسان‌ها همدلی و سهم شدن است. مالکیت، نهایت طرد دیگران به‌منظور لذت‌جویی و خودخواهی است. پیش از ورود بریتانیایی‌ها، هیچ کس در استرالیا بدون زمین نبود.

قبیله معتقد است که نخستین انسان‌های زمینی، هنگامی در استرالیا پدیدار شدند که تمام خشکی‌های سیاره به‌هم پیوسته بود. دانشمندان به یک تکه زمین یکپارچه که حدود ۱۸۰ میلیون سال پیش وجود داشت و سپس دو قسمت شد، اشاره دارند و آن را پنگه می‌نامند. دو قطعه زمین حاصل، لوراسیس و گوندوانالند خوانده می‌شود. لوراسیس شامل قاره‌های شمالی و گوندوانالند شامل استرالیا، قاره‌ی جنوبگان، هند، آفریقا و آمریکای جنوبی است. ۶۵ میلیون سال پیش هند و آفریقا جدا شدند و قاره‌ی جنوبگان در پایین و استرالیا و آمریکای جنوبی را در میانه رها کردند.

بنا بر نظر قبيله، در اوایل تاریخ بشر، مردم در کاوش‌های خود به پیشروی ادامه دادند. آن‌ها با شرایط جدیدی رو به رو شدند و به جای تکیه کردن بر اصول بنیادین، برای ادامه‌ی بقا، عواطف و اعمال خشونت‌بار را در خود پرورش دادند. هرچه بیشتر پیش رفتند، نظام اعتقادی‌شان بیشتر تغییر کرد، ارزش‌های‌شان بیشتر دگرگون شد و سرانجام، حتی ظاهرشان هم مطابق با آب و هوای خنک‌تر شمال، رنگ‌پریده‌تر شد.

افراد قبيله نسبت به رنگ پوست تعصبی ندارند، اما معتقد هستند که همگی ما با یک رنگ به وجود آمده‌ایم و سرانجام به سوی یک رنگی خواهیم رفت.

آنان ویژگی‌هایی را در افراد گم‌گشته (افراد غیر بومی) تشخیص می‌دهند. نخست، افراد گم‌گشته دیگر نمی‌توانند در محیط باز زندگی کنند. بیشترشان می‌میرند؛ بدون آن‌که بدانند برهنه در باران ایستادن، چه احساسی دارد. آن‌ها وقت خود را در ساختمان‌هایی با دستگاه‌های مصنوعی تولید سرما و گرما می‌گذرانند و در دماهای طبیعی دچار آفتاب‌زدگی می‌شوند.

دوم، گم‌گشته‌ها دستگاه گوارشی خوب مردم حقیقی را از دست داده‌اند. آن‌ها مجبورند غذا را آسیاب کنند و به روندهای امولسیون و نگه‌داری نیاز دارند. اینان بیشتر غذاهای غیر طبیعی می‌خورند تا طبیعی و حتی به غذاهای اصلی و گرده‌های موجود در هوا دچار حساسیت شده‌اند. برخی اوقات کودکان گم‌گشته، حتی نمی‌توانند شیر مادر خود را تحمل کنند.

افراد گم‌گشته درک محدودی دارند؛ زیرا زمان را بر مبنای خود اندازه می‌گیرند. آن‌ها فقط امروز را می‌بینند و همه چیز را نابود می‌کنند؛ بدون آن‌که به فکر فردا باشند.

اما تفاوت عمده بین انسان‌های کنونی و انسان‌هایی که در آغاز بوده‌اند، آن است که این انسان‌ها [گم‌گشته‌ها] دارای کانون ترس هستند. مردم حقیقی هیچ ترسی ندارند. گم‌گشته‌ها فرزندان خود را تهدید می‌کنند و به قانون و زندان نیاز

دارند. حتی امنیت کشورها بر مبنای تهدید سایر کشورها و در نتیجه‌ی زور اسلحه حاصل می‌شود. بنابر عقیده‌ی قبیله، ترس یکی از عواطف قلمرو حیوانات است. ترس در میان حیوانات نقش مهمی برای بقا بازی می‌کند. اما اگر انسان‌ها درباره‌ی یگانه‌ی مقدس بدانند و درک کنند که هستی یک واقعه‌ی تصادفی نیست، بلکه طرحی است که به تدریج آشکار می‌شود، آن‌گاه نمی‌توانند ترسان باقی بمانند. انسان یا می‌تواند ایمان داشته باشد یا ترس. وجود این دو در کنار هم، غیر ممکن است. هرچه مالک چیزهای بیشتری باشید، ترس بیشتری خواهید داشت و سرانجام «چیزها» را کانون زندگی خود قرار می‌دهید.

مردم حقیقی شرح دادند که این آموزش مبلغین مسیحی، مبنی بر آن که باید پیش از غذا دو دقیقه دستان را بر هم گذاشت و دعا خواند، چه قدر به نظرشان بی‌معنی و احمقانه می‌آمد. زیرا افراد قبیله هر روز را با شکرگزاری بیدار می‌شوند و در تمامی روز، هیچ‌گاه چیزی را بدیهی نمی‌شمارند. افراد قبیله معتقدند اگر مبلغین مذهبی می‌خواهند به فرزندان خود شاکر بودن را - که در انسان‌ها نهادینه است - آموزش دهند، باید نگاهی دقیق به جوامع خود بیندازند. شاید این آن‌ها هستند که نیاز به کمک دارند.

افراد قبیله نمی‌توانند بفهمند چرا مبلغین مسیحی اجازه نمی‌دادند آن‌ها دین خود را به زمین ادا کنند. بدیهی است که هرچه کمتر از زمین بگیرید، بدیهی کم‌تری به آن دارید. مردم حقیقی هیچ نکته‌ی وحشیانه و غیر متمدنانه‌ای در ریختن چند قطره خون بر زمین، به مناسبت ادای احترام و سپاس‌گزاری از زمین نمی‌بینند. هم‌چنین، معتقدند که اگر شخصی میل دارد از غذا خوردن دست بکشد و در بیابان بنشیند تا به موجودیت مادی‌اش پایان دهد، باید به اراده‌ی او احترام گذاشت. آن‌ها معتقد نیستند که مرگ توسط بیماری یا تصادف طبیعی است. ایشان می‌گویند نمی‌توان موجودی جاودان را کشت. انسان را ما خلق نکرده‌ایم و نمی‌توانیم او را بکشیم. آن‌ها معتقد به اراده‌ی آزاد هستند. روح بنا به اختیار خود به دنیا می‌آید، پس چه‌گونه قوانین می‌توانند مانع از بازگشت او به

خانه شوند؟ چنین تصمیمی را نمی‌توان بر مبنای واقعیات این جهان گرفت. این تصمیم در سطح جاودان و توسط ذات دانای کامل گرفته می‌شود.

ایشان معتقد هستند که راه طبیعی خروج از تجربه‌ی انسانی، عملی کردن اراده‌ی آزاد و اختیار انسان است. هنگامی که شخص در حدود ۱۲۰ یا ۱۳۰ سالگی، مشتاق بازگشت به ابدیت می‌شود، از یگانه تقاضا می‌کند که اگر به خیر و صلاح همه است، چنین شود و آن‌گاه به مناسبت زندگی‌ای که گذرانده است، جشن می‌گیرد.

مردم حقیقی همواره همین عبارت را به هر نوزادی بیان می‌دارند: «ما دوستت داریم و پشتیبان تو در این سفر هستیم.» این‌ها نخستین کلمات انسانی است که به گوش هر نوزادی می‌خورد. به هنگام جشن نهایی هم همه فرد مورد نظر را در آغوش می‌کشند و دوباره همین عبارت را تکرار می‌کنند. فرد به هنگام به دنیا آمدن و از دنیا رفتن یک عبارت را می‌شنود. آن‌گاه آن شخص بر شن‌ها می‌نشیند و تمامی دستگاه‌های بدن را می‌بندد و در کم‌تر از دو دقیقه، جهان را ترک می‌کند. هیچ مراسم عزاداری برای مرگ برپا نمی‌شود. اینان پذیرفتند که روش جا به جایی از سطح انسانی به سطح نادیدنی را هنگامی که آماده‌ی پذیرش چنین مسئولیتی باشم، به من بیاموزند.

به نظر می‌رسد صفت «گم‌گشته»، سطحی از آگاهی فکری و عاطفی باشد و ارتباطی به رنگ یا شخص نداشته باشد. در واقع نوعی نگرش است. شخصی که با حقایق کهن و آموزش‌های باستانی قطع ارتباط کرده است، «گم‌گشته» نام دارد.

سرانجام، به گفت و گوی مان پایان دادیم. دیروقت شده بود و همگی خیلی خسته بودیم. روز گذشته این غار خالی و اکنون سرشار از حیات بود. روز گذشته ذهنم حاوی اطلاعات ناشی از سال‌ها تحصیل بود، اما اکنون هم‌چون اسفنجی تازه، آمادگی جذب دانش‌های مهم‌تر و متفاوت را داشت. شیوه‌ی

زندگی آن‌ها برای من چنان بیگانه و چنان عمیق بود که با خوشحالی، دست از فکر کردن کشیدم و به خوابی آرام و عمیق فرو رفتم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۲۴. آرشیو

صبح روز بعد اجازه یافتم راهرویی را که محافظ زمان می‌نامند، ببینم. آن‌ها دستگاهی با سنگ درست کرده‌اند که موجب می‌شود شعاع آفتاب از روزنه باریکی وارد شود و چون فقط یک بار در سال، آفتاب به طرز معینی از این روزنه عبور و شکل خاصی ایجاد می‌کند، می‌توانند گذشت هر سال را تشخیص دهند. در آغاز هر سال نو، جشن مفصلی برای بزرگداشت زنی که نگهبان زمان نام دارد و زنی که نگهبان حافظه نامیده می‌شود، بر پا می‌کنند. آن‌گاه این دو بایگان، مراسم سالانه‌ی خود را به جا می‌آورند. آن‌ها با نقاشی بر دیوار، تمامی رویدادهای مهمی را که در طی شش فصل ابوری جینی‌ها روی داده است، نشان می‌دهند. تمام تولدها و مرگ‌ها با در نظر گرفتن روز، سال و موقعیت خورشید یا ماه ثبت می‌شود. بیش از ۱۶۰ نقاشی و کنده‌کاری این‌گونه را شمردم. از همین جا بود که توانستم تشخیص دهم جوان‌ترین عضو قبیله، سیزده سال دارد و چهار نفر بالای نود سال در جمع ما هستند.

نمی‌دانستم که دولت استرالیا در فعالیت‌های هسته‌ای شرکت کرده است، تا آن‌که اطلاعات مربوط به روی دیوار غار را دیدم. احتمالاً دولت نمی‌دانست که در پیرامون محل آزمایش انسان‌هایی بوده‌اند. افراد قبیله بمباران داروین توسط ژاپنی‌ها را هم به ثبت رسانده‌اند. نگهبان حافظه بدون کمک مداد و کاغذ تمامی

رویدادهای مهم را به ترتیب از حفظ می‌دانست. چهره‌ی نگهبان زمان هنگام شرح مسئولیت‌هایش که شامل قلم‌زنی و نقاشی بود، چنان پرنشاط شده بود که گویی کودکی دو سه ساله است که در همان لحظه، هدیه‌ای دریافت کرده. هر دوی این زن‌ها سن بسیار بالایی دارند. تعجب کردم که در فرهنگ ما افراد سالخورده چه اندازه فراموش‌کار، غیر قابل اعتماد و مسئولیت‌ناپذیر می‌شوند، در حالی که در این‌جا و در محیط طبیعی، هر چه مردم سالخورده‌تر می‌شوند، فرزانه‌تر می‌گردند و راهنمایی‌های ارزشمندتری ارائه می‌دهند. آن‌ها ستون قدرت قبیله و سرمشق دیگران هستند.

با شمارش معکوس، توانستم نقاشی مربوط به سال تولدم را روی دیوار پیدا کنم. در روزی که مطابق با نهم مهرماه بود، در نخستین ساعت روز، تولدی را به ثبت رسانده بودند. پرسیدم این تولد چه کسی است و پاسخ دادند قوی سیاه سلطنتی که اکنون بزرگ‌تر قبیله نام دارد.

از تعجب شاخ درنیاوردم، اما اگر می‌توانستم، حتماً شاخ در می‌آوردم. احتمال دیدار شخصی که درست در همان ساعت و روز تولد شما در آن سوی جهان به دنیا بیاید و این مطلب را برای شما پیش‌گویی کرده باشند، چه قدر است؟ به اوتا گفتم که مایل هستم با قوی سیاه سلطنتی، به طور خصوصی صحبت کنم. او ترتیب این دیدار را داد.

سال‌ها پیش به قوی سیاه گفته بودند که یار معنوی وی، در شمال سیاره، در جامعه‌ی گم‌گشته‌ها به دنیا آمده است. او در جوانی تصمیم گرفته بود دست به خطر بزند و در جست و جوی این یار، وارد جامعه‌ی استرالیایی‌ها بشود، اما به او یادآوری کرده بودند که طبق پیمانی که بسته است، باید دست کم پنجاه سال از عمر آن دو بگذرد تا هر کدام معیارهای خود را شکل بدهند.

زندگی‌های مان را با هم مقایسه کردیم. مادر او پس از روزها سفر به تنهایی، در جای خاصی گودالی در زمین حفر کرده بود و بر پوست بسیار نرم و نادر

نوعی کوآلا، او را به دنیا آورده بود. من در میان وسایل سفید و ضد عفونی شده‌ی بیمارستان به دنیا آمدم، اما مادر من نیز از شیکاگو کیلومترها دور شده بود تا در مکان مورد نظر خود، وضع حمل کند پدر قوی سلطنتی، هنگام تولد وی کیلومترها از او دور بود؛ پدر من هم. او در طول زندگی خود تا آن هنگام، چندبار نام خود را تغییر داده بود؛ من هم. او درباره‌ی دگرگونی‌های زندگی و نیز تغییر نام خود سخن گفت. کوآلای سفید و نادری که بر سر راه مادر وی ظاهر شده بود، نشانگر آن بود که تقدیر روح کودک، رهبری است. او شخصاً احساس می‌کرد که با قوی سیاه استرالیا مربوط است و سپس نام قو را با نامی که برای من «سلطنتی» ترجمه کردند، در کنار هم قرار داده بود. من هم شرایط تغییر نام‌هایم را برای او شرح دادم.

واقعاً مهم نبود که آیا ارتباط پیشین ما حقیقت دارد یا نه؛ زیرا به هر حال در همان لحظه، دوستی ما به واقعیتی انکارناپذیر تبدیل گشت. ما حرف‌های بسیاری برای گفتن به همدیگر داشتیم.

بیشتر گفت و گوهای ما خصوصی بود و مناسب این نوشته نیست، ولی نکاتی را که به نظرم مهم می‌رسند، برای شما شرح می‌دهم.

قوی سیاه سلطنتی به من گفت که در این دنیای شخص‌ها همواره دوگانگی وجود دارد. برداشت من این بود که منظور او وجود خوبی در برابر بدی، اسارت در برابر آزادی، هماهنگی در برابر تضاد و غیره است، اما او شرح داد که این طور نیست. سیاه یا سفیدی وجود ندارد، بلکه طیف‌های گوناگونی از خاکستری وجود دارد. و از همه مهم‌تر تمامی خاکستری‌ها در حال پیشروی به سوی منشاء خود هستند. خریدم و گفتم دست کم پنجاه سال دیگر لازم دارم تا بتوانم این حرف‌ها را بفهمم.

اندکی بعد در همان روز، در راهروی محافظ زمان آموختم که ابوری جینی‌ها مخترعین اصلی رنگ‌پاشی هستند. آن‌ها به دلیل علاقه‌ی عمیقی که به

محیط زیست دارند، هیچ گونه مواد شیمیایی سمی به کار نمی‌برند. آنان نخواسته‌اند که با تغییر زمان، شیوه‌های خود را تغییر دهند و در نتیجه، امروز هم به همان روش هزار سال پیش عمل می‌کنند. ایشان بخشی از دیوار را با انگشتان و قلم مویی که از موی حیوان درست کرده بودند، به رنگ قرمز درآوردند. چند ساعت بعد که رنگ خشک شد، به من یاد دادند با ترکیب گچ، آب و روغن سوسمار، رنگ سفید تهیه کنم. با پوست درخت، مخلوط را به هم زدم و هنگامی که به غلظت مناسب رسید، پوست درخت را به شکل قیف درآوردم. رنگ را به آن وسیله به دهانم ریختم. احساس عجیبی داشتم. اما رنگ بدمزه نبود. سپس دستم را روی دیوار قرمز رنگ گذاشتم و رنگی را که در دهانم بود، به اطراف انگشتانم پاشیدم. سرانجام، دستم را برداشتم و دیدم که نشانی از «گم گشته» روی دیوار مقدس به جا مانده است. اگر برای تقدیر از من، تصویر چهره‌ام را بر سقف کلیسای سیستین هم نقاشی می‌کردند، این همه احساس افتخار نمی‌کردم.

یک روز کامل را به مطالعه‌ی داده‌های روی دیوار گذراندم. مشخصات حکمران انگلستان، نخستین تبادل پول، نخستین بار که ماشین، هواپیما و جت را دیده بودند، ماهواره‌هایی که بر فراز استرالیا در گردش هستند، ماه و خورشید گرفتگی‌ها و حتی بشقاب‌پرنده‌ای با افراد گم گشته که حتی گم گشته‌تر از من به نظر می‌رسیدند، همه بر دیوار نقش بسته بود! برخی از مطالبی که برایم شرح دادند، رویدادهایی بود که نگهبان‌های زمان و حافظه‌ی قبلی دیده بودند و مابقی، مشاهدات افرادی بود که به مکان‌های متمدن فرستاده شده بودند.

آن‌ها پیش‌تر افراد جوان را به شهر می‌فرستادند، اما خیلی زود متوجه شدند که این کار برای جوان‌ها دشوار است. افراد جوان خیلی زود تحت تأثیر وعده‌های داشتن وانت، هر روز بستنی خوردن و امکانات دسترسی به تمام شگفتی‌های جهان صنعتی، قرار می‌گرفتند. افراد سالخورده استوارتر بودند و هرچند متوجه کشش این گونه جوامع می‌شدند، تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند. با وجود این، هیچ

گاه به کسی اصرار نمی‌شد که خلاف میل خود، با قبیله‌اش بماند و گاه فردی قبیله را ترک می‌گفت. اوتا را در بدو تولد از مادرش دور کرده بودند؛ کاری که نه تنها در گذشته متعارف، بلکه قانونی نیز بود. در استرالیا مرسوم بود که برای مسیحی کردن «کافرها» و نجات روح‌شان، کودکان را از خانواده دور کنند و به مؤسسه‌هایی بسپارند. کودکان اجازه نداشتند زبان بومی خود را بیاموزند یا آیین‌های مقدس خویش را به جا آورند. اوتا شانزده سال در شهر مانده بود، اما سرانجام از آن‌جا فرار کرده و به جست و جوی خانواده‌اش برآمده بود.

اوتا تعریف کرد که گاه دولت، خانه‌ای در اختیار ابوری جینی‌ها می‌گذاشته، اما آن‌ها در حیاط می‌خوابیدند و از خانه به عنوان انباری استفاده می‌کرده‌اند. همه‌ی ما خندیدیم. این خاطره، بحث درباره‌ی معنای هدیه را پیش کشید. افراد قبیله معتقد هستند که هدیه باید مطابق با خواسته‌ی شخص باشد. هدیه نباید هیچ احساس دینی ایجاد کند و باید بی‌قید و شرط داده شود. افرادی که هدیه را دریافت می‌کنند، حق دارند هر کاری می‌خواهند با هدیه بکنند. می‌توانند آن را به کار بگیرند، از بین ببرند، ببخشند یا هر کار دیگری. این هدیه بدون هیچ شرطی متعلق به آن‌هاست و کسی که هدیه را داده، نباید انتظار بازگشتی داشته باشد. اگر این شرایط موجود نباشد، آن‌چه داده شده، هدیه نیست و باید نام دیگری بگیرد. مجبور بودم اعتراف کنم که متأسفانه هدیه‌هایی که دولت و بیشتر بخش‌های جامعه‌ی ما می‌دهند، در تعریف افراد بومی از هدیه، نمی‌گنجد. اما چند نفر را در شهر خود به یاد آوردم که بی‌آن‌که بدانند، پیوسته مشغول هدیه دادن بودند. آن‌ها کلمات شوق‌آور، لطیفه‌های نشاط‌بخش، همدلی و حمایت به دیگران هدیه دادند و دوستان قابل اعتمادی بودند.

فرزانگی افراد قبیله، پیوسته موجب شگفتی من می‌شد. اگر ایشان رهبری دنیا را به عهده می‌گرفتند، چه اندازه روابط انسان‌ها و ملت‌ها متفاوت می‌شد.

۲۵. مأموریت

روز بعد اجازه یافتم به حفاظت شده‌ترین مکان در زیرزمین بروم. این مکان نزد افراد قبیله بسیار محترم بود و بیشتر گفت و گوهایی که درباره‌ی راه دادن و یا راه ندادن من به این غار داشتند، مربوط به همین اتاق می‌شد. باید برای روشن کردن این اتاق که از عقیق صیقل یافته ساخته شده بود، مشعل روشن می‌کردیم. نور درخشانی که از شعله‌ی مشعل بر دیوارها، سقف و کف زمین باز می‌تابید، زیباترین بازی نوری بود که در عمرم دیده بودم. احساس می‌کردم در میان یک کریستال ایستاده‌ام و نورهای رنگارنگ در زیر، بالا و پیرامونم در رقص هستند و مرا در آغوش می‌کشند. افراد به این اتاق می‌رفتند تا به طور رسمی و مستقیم، با یگانه ارتباط برقرار کنند. شبیه همان کاری که ما مراقبه می‌نامیم. آن‌ها شرح دادند که تفاوت بین دعای گم‌گشته‌ها و برقراری ارتباط به شیوه‌ی مردم حقیقی، آن است که دعا، سخن گفتن با جهان معنوی است و کار آن‌ها درست برعکس این است؛ یعنی آن‌ها گوش می‌دهند. آنان افکار را از ذهن خارج و صبر می‌کنند تا پیامی بگیرند. به نظر می‌رسید منطق‌شان این باشد: «هنگامی که مشغول صحبت کردن هستید، نمی‌توانید صدای یگانه را بشنوید.»

در این اتاق مراسم ازدواج بی‌شماری برگزار شده و نام‌های متعددی به طور رسمی تغییر یافته است. معمولاً هنگامی که افراد سالخورده در آستانه‌ی مرگ هستند، از این مکان دیدار می‌کنند. در گذشته و زمانی که فقط این نژاد بر این قاره سکونت داشت، قبیله‌های مختلف، روش‌های گوناگونی برای خاکسپاری

مردگان به کار می‌بردند. برخی جنازه‌ها را مومیایی می‌کردند و در گورهایی که در سینه‌ی کوه کنده بودند، به خاک می‌سپردند. روزگاری صخره‌ی آیزر بدن‌های بسیاری را در خود جا داده بود. البته اکنون، همه‌شان از بین رفته‌اند. این افراد اهمیت چندانی به بدن مرده‌ی انسان نمی‌دهند و معمولاً آن را در گودال کم عمقی دفن می‌کنند. آن‌ها معتقد هستند که تن باید سرانجام به خاک برگردد و هم‌چون تمامی عناصر کیهان، دوباره در چرخه‌ی حیات قرار گیرد. اکنون برخی از افراد بومی تقاضا می‌کنند که بدون هیچ پوششی در بیابان رها شوند تا طعمه‌ی حیوانات گردند؛ چرا که حیوانات در چرخه‌ی حیات، متعهدانه غذای انسان‌ها را فراهم آورده‌اند. به نظر من تفاوت عمده در این است که افراد قبیله‌ی مردم حقیقی می‌دانند پس از آخرین نفس به کجا می‌روند، اما بیشتر گم‌گشته‌ها نمی‌دانند. فردی که بداند، با آرامش کامل و اعتماد جهان را ترک می‌کند، اما شخصی که نمی‌داند، بی‌تردید با مقاومت و کشمکش جهان را ترک می‌گوید.

در این اتاق گران‌بها، آموزش بسیار خاصی هم ارائه می‌شود. این جا کلاس درس هنر ناپدید شدن است. از دیرباز در میان مردم شایع بوده است که افراد بومی، هنگام رویارویی با خطر ناپدید می‌شوند. بسیاری از بومیانی که در شهر زندگی می‌کنند، این را دروغ می‌پندارند و می‌گویند هم‌نژاده‌های شان هیچ‌گاه قادر به کارهای فرا انسانی نبوده‌اند، اما اشتباه می‌کنند. در این جا و در بیابان، هنر «توهم» در سطح استادانه‌ای اجرا می‌شود. مردم حقیقی به هنر ایجاد توهم تکثیر شده هم واردند. یک شخص می‌تواند ده یا پنجاه نفر به نظر برسد. به جای اسلحه، از این راه برای بقایاری می‌گیرند. آن‌ها از ترسی که در نژادهای دیگر ایجاد می‌شود، بهره می‌برند. لازم نیست به سوی آن‌ها نیزه پرتاب کنند تا دور بشوند، فقط توهم وجود لشکر و نفرات زیاد را در ایشان ایجاد می‌کنند و آنان، هراسان و فریادزنان از آن جا فرار می‌کنند تا بعدها داستان‌هایی از شیاطین و جادوگری افراد قبیله بازگو نمایند.

ما فقط چند روز در این مکان مقدس ماندیم، اما پیش از ترک آن جا مراسمی در این اتاق مقدس برگزار شد و ایشان مرا به عنوان سخن‌گوی خود تعیین کردند. آن‌ها آیین خاصی را به جا آوردند تا در آینده محافظت بشوم. مراسم با مالیدن روغن به سرم آغاز شد. حلقه‌ای از پوست کواآلی نقره‌ای رنگ که در وسط آن عقیق صیقل یافته‌ای در رزین نشانده بودند، بالای پیشانی‌ام وصل کردند. به همه جای بدن و از جمله چهره‌ام پر چسبانند. دیگران نیز لباس‌هایی از پر به تن داشتند. جشن بسیار خوبی بود و موسیقی بسیار زیبایی با زنگ بادی نواختند. این زنگ را با استفاده از نی و پر ساخته بودند و صدایی به زیبایی و با شکوهی ارگ‌های بهترین کلیساهای دنیا ایجاد می‌کرد. سازهای دیگری هم داشتند. از جمله شیپور گلی و وسیله‌ی کوتاه چوبی‌ای که صدایی شبیه فلوت داشت.

می‌دانستم که حقیقتاً پذیرفته شده‌ام. با وجود آن که به من از پیش هشدار می‌دادند، اما در آزمون‌هایی که در برابرم قرار داده بودند، پیروز شده بودم. در کانون حلقه‌ی آن‌ها ایستادم و به نوای باستانی و خالص موسیقی قبیله گوش دادم. به شدت منقلب شده بودم.

صبح روز بعد، فقط تعدادی از جمع اصلی، آن مکان برگزیده را ترک کردند تا مرا در ادامه‌ی سفر همراهی کنند. به کجا می‌رفتیم؟ نمی‌دانستم.

۲۶. مبارک باد

در طول سفر، دوبار برای بزرگداشت استعدادهای دو نفر جشن گرفتیم. این جشن ارتباطی به سن یا سالروز تولد ندارد، بلکه به مناسبت هدیه‌ای که شخص به زندگی ارزانی داشته است و نیز به مناسبت وجود بی‌همتای هر فرد برگزار می‌گردد. آن‌ها معتقد هستند که هدف از گذر زمان، آن است که فرصتی به شخص داده شود تا بهتر و فرزانه‌تر گردد و هرچه بیشتر بتواند وجود خود را ابراز کند. بنابراین، اگر فردی امسال بهتر از سال پیش شده باشد - و این فقط خود اوست که می‌تواند چنین موضوعی را به طور قطع بداند - آن‌گاه تقاضای برگزاری جشن می‌کند. هرگاه کسی بگوید آماده‌ی برگزاری جشن است، سایرین گفته‌ی او را محترم می‌شمارند.

یکی از جشن‌ها به مناسبت زنی بود که هنر یا استعداد او در زندگی گوش دادن بود. او همواره آماده بود تا به درد دل‌ها، اعتراف‌ها، شرح آزردها و به طور کلی سخنان دیگران گوش دهد. او تمام گفت و گوها را محترمانه می‌انگاشت، نه توصیه می‌کرد و نه داوری. او دست شخص را در دست می‌گرفت یا سر او را بر دامنش می‌گذاشت و فقط گوش می‌داد. به نظر می‌رسید که می‌داند چه گونه افراد را تشویق کند تا خود به راه حل برسند و طبق دلشان عمل کنند.

به یاد هموطنانم در آمریکا افتادم. جوانانی که فاقد هدف و انگیزه به نظر می‌رسند، افراد بی‌خانمانی که گمان می‌کنند چیزی برای عرضه به اجتماع ندارند، معتادانی که مایل هستند در قلمرو دیگری به جز آن که پیرامون‌شان را فرا گرفته، عمل کنند، همه در نظرم مجسم شدند. ای کاش می‌توانستم آنان را به این‌جا آورم تا ببینند گاهی چه ساده می‌توان برای اجتماع مفید بود و شناخت و تجربه‌ی عزت نفس چه عالی است.

راز نگه‌دار، هم‌چون تک‌تک افراد قبیله، با نقاط قوت خود آشنا بود. در طی مهمانی، او در کنار و کمی بالاتر از سایرین نشسته بود. وی از هستی درخواست کرده بود که اگر صلاح باشد، غذاهای رنگارنگ برای جشن فراهم آید. همین‌طور هم شد. آن شب از کنار درختان توت و انگور عبور کردیم.

جشن با موسیقی همراه بود: یک رقص تگزاسی را با ضربات طبل تنظیم کردم و به مردم حقیقی یاد دادم. همگی شاد و خندان بودیم. سپس برای‌شان شرح دادم که ما معمولاً دو نفری می‌رقصیم و سعی کردم قدم‌های والس را به قوی سیاه سلطنتی یاد بدهم، اما موفق نشدیم موسیقی را تنظیم کنیم. در نتیجه، شروع به زمزمه‌ی آهنگ کردم و آن‌ها را تشویق به همراهی کردم. همگی مشغول زمزمه و رقصیدن والس در زیر آسمان استرالیا شدیم. پس از آن یک رقص محلی دیگر را هم به ایشان نشان دادم. آن شب به این نتیجه رسیدند که شاید به پایان شفاگری در جامعه‌ی خود رسیده باشم و بهتر باشد به سوی موسیقی پیش بروم!

در ضمن، نزدیک بود که یک نام ابوری جینی هم دریافت کنم. آن‌ها احساس می‌کردند من بیش از یک استعداد دارم و می‌توانم در ضمن وفادار بودن به شیوه‌ی زندگی و نگرش خود، ایشان و دیدگاه‌های‌شان را نیز دوست بدارم. در نتیجه، به من لقب دو قلبی دادند.

در طی مهمانی راز نگه‌دار، یک‌ایک افراد به نوبت از او و کارهایش قدردانی کردند. او متواضعانه شادمان شد و با وقار، ستایش‌هایی را که از او می‌شد، پذیرفت.

شب بسیار خوشی بود. در آستانه‌ی خواب، از هستی به مناسبت این روز به یادماندنی، تشکر کردم.

اگر به من حق انتخاب داده بودند، با این افراد همراه نمی‌شدم و اگر برخی از غذاهایی را که با این جمع خوردم، در جای دیگری به من پیشنهاد می‌کردند، به آن‌ها لب نمی‌زدم. اما اکنون برایم روشن شده بود که برخی از روزهای مقدس ما چه قدر بی‌معنی شده‌اند و این روزها چه عالی و شگفت‌آور بودند.

زمین پیش رویمان در نتیجه‌ی فرسایش، پر از پستی و بلندی بود و دره‌های باریک و به عمق سه متر مانع از آن بود که در مسیر مستقیم حرکت کنیم. ناگهان آسمان تاریک شد. ابرهای پر حجم و پر جوش و خروش خاکستری، سراسر آسمان بالای سر ما را پوشاند. صاعقه در چند متری ما به زمین زد و در پی آن صدای کرکننده‌ای به گوش رسید. آسمان پر از نور شد. همگی در پی سرپناه دویدیم و با وجود آن که هریک به سویی دویده بودیم، اما هیچ کدام محل امنی نیافتیم. زمین آن منطقه چندان بایر نبود. چند بوته، چند درخت پراکنده و نوعی پوشش گیاهی بر زمین دیده می‌شد.

می‌توانستیم فروپاشی ابرها و بارش باران را که به صورت مایل به زمین برخورد می‌کرد، ببینیم. صدای غرشی شبیه ترنی که از دور نزدیک می‌شود، به گوش می‌رسید. زمین زیر پایم به لرزه درآمد. قطره‌های درشت آب از آسمان‌ها فرو ریخت. رعد و برق، پیاپی و پرصدا بود. بی اختیار دستم را به تسمه‌ای که به دور کمرم بسته بودم، بردم. کیسه‌ی آب و کیسه‌ای که حاوی انواع و اقسام گیاهان، روغن‌ها و پودرهای شفابخشی بود که زن شفاگر به من داده بود، به تسمه آویزان بود. زن شفاگر با دقت منشاء و فایده‌ی تک تک داروها را برایم شرح داده بود، اما به نظر من یادگیری فن او دست کم به اندازه‌ی گذراندن

برنامه‌های شش ساله‌ی شفابخشی که در دانشگاه‌های آمریکا ارائه می‌شود، دقت و تلاش لازم داشت. گره را زیر دستم لمس کردم تا از محکم بودن آن خاطر جمع بشوم.

در ورای تمامی جنب و جوش‌ها و صداها، صدای بسیار نیرومند دیگری به گوشم می‌خورد که برایم آشنا نبود. ناگهان صدای اوتا را شنیدم که فریاد کشید: «محکم یک درخت را بگیر!» درختی در اطراف نبود. سرم را بالا بردم و دیدم چیزی در کف صحرا می‌گرد و پیش می‌آید؛ بلند، سیاه به پهنای حدود ده متر و به سرعت در حال حرکت بودا پیش از آن که بفهمم چه خبر است، مرا در خود پیچید. آب، آب پر گل و لای، کف کرده می‌چرخید و به پیش می‌رفت. سرم زیر آب رفت و بدنم همراه سیل، پیچ و تاب می‌خورد. برای رسیدن به هوا دست و پا می‌زدم. دستم را دراز کردم تا چیزی را بگیرم. بالا و پایین برایم قابل تشخیص نبود. گل سنگین گوش‌هایم را پر کرد. بدنم می‌چرخید و می‌لرزید. ناگهان پهلویم با چیز بسیار محکمی برخورد کرد و متوقف شد. به دور بوته‌ای چرخیده بودم. تا آن‌جا که می‌توانستم، سر و گردنم را بالا کشیدم تا به هوا برسم. نیاز به اکسیژن داشتم. با وجود آن‌که هنوز زیر آب بودم، احساس می‌کردم باید دهانم را باز کنم و هوا را فرو ببرم. چاره‌ای نداشتم. نمی‌توانم میزان ترسم را شرح بدهم. احساس می‌کردم باید به نیروهایی که درک نمی‌کردم، تسلیم شوم. آماده بودم که غرق شوم. دهانم را با تمام نیرو باز کردم، اما به جای آب، هوا فرو بردم. نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم. گل سنگین تمام صورتم را پوشانده بود. احساس می‌کردم بوته به پهلویم فشار می‌آورد و آب پر قدرت، مرا مجبور می‌کند تا هرچه بیشتر خم بشوم.

به همان سرعت که پیش آمد، پایان یافت. موج از سرم گذشت و پس از آن آب رو به کاهش گذاشت، قطره‌های درشت آب را روی بدنم احساس کردم. صورتم را رو به بالا گرفتم تا باران، گل را بشوید. سعی کردم بایستم، اما نتوانستم. چشمانم را باز کردم و به اطراف نگریستم. دیدم پاهایم دو متر بالاتر از

زمین آویزان است. در میانه‌ی دیواره‌ی دره بودم. صدای دیگران به گوشم می‌خورد. نمی‌توانستم بالا بروم. در نتیجه خودم را رها کردم تا به زمین بیفتم. زانوهایم ضربه را گرفت و تلوتلو خوران در دره به راه افتادم. متوجه شدم که صدا از پشت سرم می‌آید.

در مدت کوتاهی همگی دوباره جمع شدیم. به کسی صدمه‌ی سختی وارد نیامده بود. پوست‌های مخصوص خواب گروه و کمربند من با آب رفته بود. در باران ایستادیم تا گل روی بدنمان شسته شود و به مادر زمین بازگردد. لباس‌های خیس در هوای داغ خیلی زود خشک شد، اما به شدت سنگین و ناراحت کننده شده بود. در این مقطع بود که به من گفتند افراد قبيله ترجیح می‌دهند در گرمای شدید، پوششی بر تن نداشته باشند، اما از آن‌جا که ممکن بود من از این کار آزرده شوم، برای رعایت مهمان‌نوازی، به شیوه‌ی من رفتار کرده بودند.

شگفت‌آورترین نکته‌ای که در این رویداد دیدم، مدت نگرانی و اضطراب ناشی از آن در میان این افراد بود. همه چیز از بین رفته بود، اما تقریباً بی‌درنگ همگی مشغول تفریح و خنده شدیم. باید اعتراف کنم که در نتیجه‌ی این حمام سیل‌آسا، احساس و احتمالاً ظاهر بهتری پیدا کردم. این توفان مرا متوجه عظمت زندگی و میزان علاقه‌ام به آن کرد. این هماغوشی با مرگ، این باور مرا که چیزهای بیرونی دلیل غم یا شادی من هستند، از بین برد. تقریباً همه چیز به غیر از کهنه‌هایی که به دور خود پیچیده بودیم، از بین رفته بود. اثری از هدیه‌های کوچکی که به من داده بودند و قصد داشتم به آمریکا ببرم و به نوه‌هایم بدهم، نبود.

می‌توانستم انتخاب کنم که یا با شکوه و اندوه واکنش نشان دهم یا با تسلیم و رضا. آیا از بین رفتن تمام دارایی‌هایم در برابر درس عدم دلبستگی، معامله‌ی عادلانه‌ای بود؟ به من گفته شد که احتمالاً از نظر یگانه‌ی مقدس، زیادی به این

اشیا دلبسته بودم و آن‌ها را مهم می‌پنداشتم و به همین علت، از دست داده بودم‌شان. آیا سرانجام آموختم که تجربه‌ها را گران‌بها بشمارم و نه اشیا را؟

آن شب آن‌ها گودال کوچکی حفر کردند. در آن آتش افروختند و چند سنگ بر آن نهادند تا به شدت داغ شد. پس از آن که آتش تا انتها سوخت و فقط سنگ‌ها باقی ماند، شاخه‌های تر و سپس ریشه‌های ضخیم گیاهان و سرانجام علف خشک در آن ریختند و در انتها روی گودال را با شن پوشاندند. سپس صبر کردیم. تقریباً پس از یک ساعت، غذا را از زیر خاک درآوردیم و با شکرگزاری، این غذای عالی را خوردیم.

آن شب پیش از خواب، این دعای معروف یادم آمد: «خدایا، به من آرامشی ده تا آن‌چه را نمی‌توانم تغییر دهم، بپذیرم و شجاعتی عطا کن تا آن‌چه را می‌توانم، تغییر دهم و خردی تا تفاوت بین این دو را تشخیص دهم.»

۲۸. غسل تعمید

پس از باران سیل آسا، ناگهان گل‌های گوناگون سر از خاک درآوردند و زمین بایر تبدیل به فرش رنگارنگ شد. ما روی گل‌ها راه رفتیم، آن‌ها را خوردیم و حلقه‌هایی از گل به گردن انداختیم. عالی بود.

به ساحل نزدیک می‌شدیم و بیابان را پشت سر می‌گذاشتیم. هر روز که پیش می‌رفتیم، گیاهان انبوه‌تر، درختان بیشتر و بلندتر و غذا فراوان‌تر می‌شد. دانه‌ها، جوانه‌ها و میوه‌های خودرو متنوعی در دسترس بود. مردی شکاف کوچکی در درخت ایجاد کرد. کیسه آب‌های جدید خود را نزدیک شکاف گرفتیم تا آبی را که از درخت بیرون می‌ریخت، ذخیره کنیم. برای نخستین بار امکان ماهی‌گیری داشتیم. هنوز طعم ماهی دودی خوشمزه‌ای را که خوردم، به یاد دارم. تخم‌های خزندگان نیز به فراوانی یافت می‌شد.

یک روز به آبگیر زیبایی در بیابان برخورد کردیم. افراد قبیله به من گفته بودند که آن روز چیز شگفت‌آوری انتظارم را می‌کشد و همین‌طور هم بود. آب سرد و عمیق بود. حوضچه‌ی بزرگی در میان صخره‌ها تشکیل شده بود و بوته‌های انبوه و فراوانی در پیرامون آن بود. همان‌طور که همسفرانم حدس زده بودند، بسیار شادمان شدم. اجازه خواستم تا شنا کنم. گفتند صبور باشم تا ساکنان این منطقه که اختیاردار آن بودند، به درخواست من پاسخ مثبت یا منفی

بدهند. قبیله مراسم درخواست استفاده از آبگیر را به جا آورد. در همان حال که آن‌ها مشغول آواز خواندن بودند، بر سطح آب موج‌هایی شکل گرفت. امواج از وسط آبگیر به سمت کناره‌ی مقابل ما حرکت کردند. سپس سر بلند و صاف و پس از آن بدن یک تمساح دو متری پدیدار شد. فراموش کرده بودم که در آن منطقه تمساح وجود دارد. سپس سوسمار دیگری به سطح فراخوانده شد و آن‌گاه هر دو از آب خارج شدند و به میان بوته‌های اطراف رفتند. هنگامی که به من گفته شد می‌توانم شنا کنم، دیگر چندان مشتاق نبودم. با خودم گفتم: «آیا مطمئن هستید که دیگر تمساحی در آب نیست؟» از کجا می‌دانستند که به طور قطع دو سوسمار در آب بوده است؟ آن‌ها شاخه‌ی بلندی برداشتند و به داخل آب کردند. هیچ واکنشی از اعماق آب نشان داده نشد. شخصی به نگهبانی ایستاد تا متوجه بازگشت تمساح‌ها بشود و تعدادی از ما به شنا پرداختیم. دست و پا زدن و غوطه‌ور شدن در آب بسیار نشاط‌بخش بود. پس از مدت‌ها پشتم آرام گرفت.

شاید عجیب به نظر برسد، اما برای من فرورفتن در این حوضچه‌ی تمساح، در واقع هم‌چون مراسم غسل تعمید بود. دین جدیدی نیافته بودم، اما ایمان پیدا کرده بودم.

ما در کنار آبگیر توقف نکردیم و به سفرمان ادامه دادیم. در راه با تمساح دیگری رو به رو شدیم، اما از رفتار و ظاهر او مشخص بود که داوطلب شده است تا خوراک ما را فراهم آورد. افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، زیاد گوشت تمساح نمی‌خورند؛ زیرا معتقد هستند که در این حیوان خوی تجاوز و نیرنگ غالب است. با خوردن گوشت این حیوان، انرژی او با انرژی شخص در هم می‌آمیزد و حفظ آرامش و عدم خشونت در انسان دشوار می‌گردد. ما تخم‌های تمساح را پختیم و خوردیم. بسیار بدمزه بود. اما هنگامی که از هستی تقاضای فراهم آمدن غذا می‌کنیم، نمی‌توانیم هستی را محدود سازیم. فقط مطمئن هستیم که در شمای کلی، همه چیز مرتب و منظم است و در نتیجه با جریان هماهنگ می‌شویم، لقمه‌ها را نجویده قورت می‌دهیم و غذای کم‌تری می‌خوریم!

هنگامی که در مسیر آب حرکت می‌کردیم، با مارهای آبی فراوانی رو به رو شدیم. آن‌ها را زنده نگاه داشتند تا بتوانیم گوشت تازه برای شام بخوریم. هنگامی که شب شد و توقف کردیم، دیدم که چند نفر مارها را محکم گرفتند و سر مار را زنده به دهان فرو بردند و با دندان محکم نگه داشتند. سپس با دست‌های‌شان ضربه‌ی محکم و سریعی به حیوان زدند تا با مرگی فوری و بدون درد، هدف زندگی این موجود را محترم بشمارند. می‌دانستم که آن‌ها عمیقاً معتقدند که یگانه‌ی مقدس، هیچ‌گونه درد و رنجی را برای هیچ مخلوقی خواهان نیست؛ مگر آن که آن مخلوق، خود آن را بخواهد. این قانون شامل انسان‌ها و حیوان‌ها بود.

اندیشه‌ی قابل تعمقی بود: «نباید هیچ رنجی برای هیچ موجودی ایجاد شود؛ مگر آن که خود او بخواهد.» زن روح شرح داد که یکایک ارواح می‌توانند در بالاترین سطح وجود انتخاب کنند که در بدن ناقصی به دنیا بیایند و برخی از روح‌ها این انتخاب را می‌کنند. این روح‌ها معمولاً برای آموزش و تأثیر گذاشتن بر نزدیکان و اطرافیان خود به دنیا می‌آیند. زن روح گفت، آن افراد قبیله که کشته شده‌اند، پیش از تولد انتخاب کرده‌اند که زندگی کاملی را بگذرانند و در عین حال، در مقطعی از زمان، به عنوان بخشی از آزمون فرد دیگر، به کار آیند. اگر کشته می‌شدند، خود در سطح جاودان این را پذیرفته بودند و نشانگر آن بود که به راستی، به معنای جاودانگی پی برده‌اند. هم‌چنین، به این معنی بود که شخص قاتل در آزمون رد شده است و بار دیگر و در زمان و مکان دیگری مورد آزمایش قرار می‌گیرد. افراد قبیله معتقدند که تمامی بیماری‌ها و نقص‌ها معنایی معنوی دارند و پلکانی در راه تکامل به شمار می‌روند. اما افراد باید خود را رها کنند و به ندای درون خود گوش دهند تا متوجه حقیقت رویدادها بشوند.

آن شب در بیابانی سیاه و برهوت، صدای زنده شدن دنیا را شنیدم و درک کردم که سرانجام بر ترسم غلبه کرده‌ام. شاید در ابتدای سفر، شاگردی شهرنشین و غیر مشتاق بودم، اما اکنون می‌دیدم که در میان این افراد بی‌باک و

در این بیابان که فقط زمین، آسمان و زندگی کهن وجود دارد و حضور موجودات پیش از تاریخ همواره محسوس است، این تجربه را می‌گذرانم. احساس می‌کردم سرانجام آماده شده‌ام تا با زندگی‌ای که ظاهراً خود برگزیده بودم، رو به رو شوم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۲۹. آزادی

زمینی که بر آن راه می‌رفتیم، بسیار مرتفع‌تر از پیش بود. هوا تازه و خنک بود و آن‌ها گفتند که زیاد از اقیانوس دور نیستیم.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، اما در قبیله جنب و جوش به چشم می‌خورد. افراد مشغول تهیه‌ی آتش صبح‌گاهی بودند که بسیار نامتعارف بود. به بالا نگاه کردم و دیدم شاهین در بالای سرم، بر درختی نشسته است.

مراسم دعای صبح‌گاهی را مطابق معمول برگزار کردیم و آن‌گاه قوی سیاه سلطنتی، دست مرا گرفت و به کنار آتش برد. او تا گفت که بزرگ‌تر می‌خواهد دعای خاصی بخواند. همه دور ما جمع شدند و در حالی که چشمان همگی بسته و چهره‌ها به سوی آسمان گرفته شده بود، قوی سیاه سلطنتی چنین گفت:

«سلام ای یگانه‌ی مقدس. ما در این‌جا در برابر تو و در کنار یک فرد از جامعه‌ی شهری ایستاده‌ایم. ما با او همراه شده‌ایم و می‌دانیم که او نیز جرعه‌ای از کمال تو را داراست. ما بر او تأثیر گذاشته و او را دگرگون کرده‌ایم، اما تغییر این افراد کار بسیار دشواری است. همان‌طور که می‌بینی، پوست عجیب و رنگ‌پریده‌ی او بیشتر به رنگ قهوه‌ای درآمده است و موهای سیاه، جای موهای روشن او را گرفته‌اند. اما نتوانستیم بر رنگ عجیب چشم‌هایش تأثیری بگذاریم.»

«ما به او مطالب بسیاری یاد داده‌ایم و از او نیز بسیار آموخته‌ایم. به نظر می‌رسد این افراد به حقیقت آگاه هستند، اما آن را در زیر لایه‌ای از رفاه، مادی‌گرایی، ناامنی و ترس پنهان کرده‌اند. علاوه بر این، ایشان تقریباً تمامی لحظات زندگی خود را صرف برنامه‌های تصنعی، سطحی، موقتی، خوشایند و خوش‌ظاهر می‌کنند و لحظات بسیار معدودی را در راه رشد و تکامل وجود ابدی خود می‌گذرانند. ما این فرد را انتخاب کردیم و او را هم‌چون پرنده‌ای رها می‌کنیم تا به دور دست‌ها پرواز کند و به افرادی که می‌شنوند، بگوید که ما این‌جا را ترک خواهیم کرد.»

«ما در مورد ایشان داوری نمی‌کنیم، بلکه برای‌شان هم‌چون خودمان دعا می‌کنیم. دعا می‌کنیم که با دقت رفتار و ارزش‌های خود را بررسی کنند و پیش از آن که دیر شود، بیاموزند که همه‌ی زندگی در حقیقت یکی است. دعا می‌کنیم که از نابود کردن زمین و همدیگر دست بردارند. دعا می‌کنیم که تعداد کافی از این افراد به حقیقت توجه کنند تا وضعیت را دگرگون سازند. دعا می‌کنیم که دنیای گم گشته، پیام‌های ما را بشنود و بپذیرد. پایان پیام.»

زن روح مسافتی را با من همراه شد. خورشید در آستانه‌ی طلوع بود و او شهر را که در پیش روی ما گسترده بود، نشان داد. وقت آن رسیده بود که به تمدن بازگردم. چهره‌ی پر چین و چروک قهوه‌ای رنگ و چشمان سیاه نافذ وی، رو به آن سوی صخره داشت. او به زبان بومی مطالبی گفت و به شهر اشاره کرد. فهمیدم که منظورش این است که از امروز صبح آزاد هستم. قبیله مرا رها می‌کرد و من آموزگاران خود را رها می‌کردم. آیا درس‌های‌شان را به خوبی آموخته بودم؟ در طی زمان روشن می‌شد. آیا تمام درس‌ها را به یاد می‌آورم؟ خنده‌دار بود. من بیشتر مشتاق رساندن پیام آن‌ها بودم تا بازگشت به جامعه‌ی استرالیایی‌ها.

به میان قبیله باز گشتم و با یک‌ایک افراد خداحافظی کردم. او تا گفت: «ما نمی‌توانستیم چیزی به تو بدهیم که خود پیش‌تر آن را نداشتی. اما احساس

می‌کنیم با وجود آن که نمی‌توانستیم چیزی به تو عرضه کنیم، تو آموختی که ما را بپذیری و از ما دریافت کنی. این هدیه‌ی ماست.» قوی سیاه سلطنتی دستانم را گرفت. گمان می‌کنم اشک در چشم داشت. من هم گریه‌ام گرفته بود. اوتا سخنان او را ترجمه کرد: «دوست من، خواهش می‌کنم هیچ‌گاه دوقلبی بودن خود را فراموش نکن. تو با قلب گشوده نزد ما آمدی. اکنون قلبت از عواطف و درک نسبت به جهان ما و جهان خودت پر شده است. به من هم هدیه‌ی داشتن قلب دیگری را دادی. اکنون درک و دانشی دارم که پیش‌تر حتی تصورش را نمی‌کردم. دوستی‌مان را ارج می‌نهم. برو به سلامت. دعای خیر ما بدرقه‌ی راحت باد.»

سپس لحظه‌ای درنگ کرد: «دوباره همدیگر را خواهیم دید؛ بیرون از این بدن سنگین.»

۳۰. پایان خوش؟

در حالی که از قبیله دور می‌شدم، می‌دانستم که زندگی من دیگر هیچ‌گاه به سادگی و پرمعنایی این چهار ماه گذشته نخواهد بود و همواره بخشی از وجودم، آرزوی بازگشت به نزد این افراد را خواهد داشت.

بیش از نصف روز طول کشید تا به شهر رسیدم. هیچ نمی‌دانستم چه‌گونه از این مکان - هرکجا که بود - می‌توانم خودم را به خانه‌ی اجاره‌ای ام برسانم. بزرگراه پیش رویم بود، اما راه رفتن در کنار جاده، با وضعیتی که داشتم، مناسب نبود، در نتیجه به راه رفتن در میان بوته‌ها ادامه دادم. یک بار رویم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم و درست در همان زمان، باد شدیدی درگرفت و هم‌چون یک پاک‌کن عظیم، جای قدم‌هایم را از روی شن‌ها پاک کرد. مانند آن بود که می‌خواست هیچ اثری از من در بیابان باقی نماند. درست هنگامی که به آستانه‌ی شهر رسیدم، شاهین قهوه‌ای که هنوز مرا دنبال می‌کرد، از نزدیک سرم رد شد و رفت.

پیرمردی را دیدم که بلوز و شلوار جین به تن و کلاه مندرسی به سر داشت. او نه تنها با دیدن من لبخند نزد، بلکه چشمانش از ناباوری گشاد شد.

روز گذشته هرچه را می خواستم - غذا، پوشاک، پناه، دارو و درمان، معاشر، موسیقی، تفریح، پشتیبانی، خانواده و خنده های شادمانه ی بسیار - به رایگان داشتم، اما اکنون آن جهان را پشت سر گذاشته بودم.

امروز فقط می توانستم از راه گدایی پیش بروم. هرچه را برای بقا لازم داشتم، باید می خریدم. هیچ چاره ای نداشتم. در این لحظه یک گدای ژنده پوش کثیف شده بودم. فقط خودم می دانستم که زیر این ظاهر کثیف و فقیر، چه کسی نهفته است. در همان لحظه، ناگهان نگرشم نسبت به افراد بی خانمان دنیا دگرگون شد.

به مرد استرالیایی نزدیک شدم و گفتم: «می توانم کمی پول خرد قرض کنم؟ از بیابان آمده ام و باید تلفن بزنم. پول ندارم. اگر نام و آدرس تان را بگویید، پس می فرستم.»

او هم چنان مات و متحیر خیره به من مانده بود. سپس با دست راست، سکه ای از جیبش درآورد و با دست چپ، جلوی بینی اش را گرفت. فهمیدم که دوباره بدنم بدبو شده است. دو هفته از شنا در آن حوضچه ی تمساح گذشته بود. آن مرد سرش را تکان داد، نمی خواست پولش را پس بدهم و به سرعت دور شد. چند خیابان را پیمودم و تعدادی بچه مدرسه ای دیدم که نزدیک هم ایستاده بودند. منتظر اتوبوس مدرسه بودند تا به منزل شان بروند. تمامی آن ها لباس های تمیز و شبیه هم به تن داشتند. فقط کفش های شان متفاوت بود و به نوعی سلیقه ی فردی شان را نشان می داد. بچه ها به پاهای برهنه ی من که بیشتر شبیه سم شده بود، نگریستند.

می دانستم ظاهر ناخوشایندی دارم، اما امیدوار بودم آن ها را نترسانده باشم. تن پوشم ناکافی بود و بیش از ۱۲۰ روز بود که موهایم را شانه نزده بودم. چهره، شانه و بازوهایم آن قدر پوست انداخته بود که لک آورده بودم. علاوه بر این ها مرد به من نشان داده بود که بی رو درباستی بوی گند می دهد.

گفتم: «ببخشید. من از بیابان آمده‌ام. آیا می‌توانید محل تلفن عمومی و دفتر تلگراف را به من نشان بدهید؟»

واکنش آن‌ها دلگرم‌کننده بود. بچه‌ها نترسیده بودند. فقط خنده‌شان گرفته بود. لهجه‌ی آمریکایی‌ام تأییدی بر این اعتقاد استرالیایی‌ها بود که «همه‌ی آمریکایی‌ها عجیب و غریب هستند.» گفتند دو بلوک بعد، به یک تلفن عمومی می‌رسم.

به اداره زنگ زد و تقاضا کردم که برایم پول تلگراف کنند و آن‌ها آدرس دفتر تلگراف را به من دادند. پیاده به آن‌جا رفتم. از حالت چهره‌ی کارکنان آن‌جا فهمیدم که به ایشان گفته شده بود منتظر یک آدم خیلی غیرعادی باشند. یک نفر با اکراه به من که کارت شناسایی نداشتم، پول داد و درحالی که اسکناس‌ها را بر می‌داشتم، به من و پیشخوان، اسپری خوشبو کننده و ضد عفونی کننده زد.

با پولی که در دست داشتم، تاکسی گرفتم. به فروشگاه رفتم و شلوار، پیراهن، دمپایی لانگشتی، شامپو، برس سر، خمیر دندان، مسواک و سنجاق سر خریدم. سپس مقداری میوه‌ی تازه و انواع گوناگون آب‌میوه‌های پاکتی خریدم و پس از آن به یک مهمانخانه رفتم. راننده تاکسی منتظر ماند تا مرا بپذیرند. هیچ کدام نمی‌دانستیم که آیا مرا به مهمانخانه راه می‌دهند یا نه. اما ظاهراً پول مؤثرتر از قیافه است. وان را پر از آب کردم و در ضمن، به آژانس هواپیمایی تلفن زد و بلیتی برای روز بعد رزرو کردم. سه ساعت در وان ماندم و رویدادهای چند سال گذشته و به خصوص ماه گذشته را مرور کردم.

روز بعد تمیز و خوشبو، سوار هواپیما شدم، اما فراموش کرده بودم لباس جیب‌دار بخرم و در نتیجه، پولم را زیر پیراهنم جا دادم.

خانم صاحب‌خانه از دیدارم خوشحال شد. درست حدس زده بودم؛ غیبت من مشکلی پیش نیاورده بود و فقط باید اجاره‌ی عقب‌افتاده را پرداخت

می‌کردم. صاحب مغازه‌ای که تلویزیون و ویدیو از آن کرایه کرده بودم نیز از دیدار من شاد شد. او حتی صورت حساب هم برایم نفرستاده بود. او می‌دانست که بدون بازگرداندن وسایل و پرداخت بدهی‌هایم، از آن‌جا نمی‌روم. پروژه‌ام را نیز از دست نداده بودم و باید به آن رسیدگی می‌کردم. افرادی که در برنامه‌ی بهداشت شرکت داشتند، از غیبت من ناراحت شده بودند، اما به شوخی گفتند، فکر کرده‌اند به جای کار در پی حفر معدن رفته‌ام. گفتند به صاحب جیبی که اوتا با آن به دنبالم آمده بود، گفته شده بود اگر بازنگشتم، به بیابان بروم و ماشین را بیاورد و در ضمن، به رئیس من تلفن بزند. او به آن‌ها گفته بود که به قلمرو بومی‌ها رفته‌ام که به این معنا بود که نه مقصدم مشخص بود و نه زمان بازگشتم. آن‌ها چاره‌ای جز پذیرش نداشتند؛ زیرا شخص دیگری نبود که بتواند پروژه را تکمیل کند و در نتیجه، شغلم را از دست ندادم.

به دخترم تلفن زدم. او از شنیدن صدا و سرگذشت من خوشحال و آسوده شد، اما گفت که اصلاً از ناپدید شدن من نگران نشده و هیچ احساس بدی به دلش راه نیافته است. نامه‌های فراوانی را که برایم رسیده بود، باز کردم و متوجه شدم خویشاوندی که مسئول مراسم کریسمس بود، مرا از فهرست خویشاوندان حذف کرده است؛ زیرا برای نفرستادن هدایای کریسمس، هیچ عذری پذیرفته نمی‌شد.

مدتی طول کشید تا توانستم به کمک سنگ پا و کرم، پایم را به شکل عادی برگردانم و جوراب و کفش بپوشم. می‌دیدم که اکنون برای چیزهایی که پیش‌تر بسیار بدیهی می‌شمردم مانند تشک و کاغذ توالت، شکرگزاری می‌کنم. بارها و بارها سعی کردم درباره‌ی قبیله‌ای که علاقه‌ی مرا به خود جلب کرده بود، برای اطرافیانم شرح بدهم. سعی کردم درباره‌ی شیوه‌ی زندگی و معیارهای‌شان و مهم‌تر از همه پیامی که درباره‌ی سیاره‌ی زمین داده بودند، صحبت کنم. هر بار که مقاله‌ای درباره‌ی خسارت‌های جدی وارد شده به محیط زیست می‌خواندم و پیش‌بینی‌هایی را که درباره‌ی تبدیل سبزه‌زارها و جنگل‌ها به بیابان می‌شد،

می‌شنیدم، متوجه می‌شدم که حق با افراد قبیله‌ی مردم حقیقی بود که قصد داشتند این سیاره را ترک کنند. آن‌ها حتی در حال حاضر هم به سختی می‌توانستند غذا تهیه کنند، چه برسد به آن که در آینده آثار اشعه‌های زیان‌بار هم به این شرایط اضافه شود. آنان درست می‌گفتند، انسان نمی‌تواند اکسیژن درست کند و فقط گیاهان قادر به این کار هستند. آن‌ها می‌گفتند: «ما در حال نابود کردن روح زمین هستیم.» حرص و آزی که برای صنعتی شدن داشته‌ایم، موجب جهل عمیقی شده که تمامی گونه‌های حیات را به خطر انداخته است؛ جهلی که فقط از طریق محترم شمردن طبیعت قابل جبران است. قبیله‌ی مردم حقیقی، این حق را به دست آورده‌اند که به زندگی نژاد خود در این سیاره‌ی پر جمعیت ادامه ندهند. آن‌ها از روز نخست افرادی صادق، راستگو و آرامش‌طلب باقی مانده‌اند و هرگز ارتباط خود را با کیهان، مورد تردید قرار نداده‌اند.

اما نمی‌فهمیدم چرا هیچ کدام از افرادی که در این باره با آن‌ها صحبت می‌کردم، علاقه‌ای به معیارهای مردم حقیقی ندارند. متوجه شدم که درک ناشناخته‌ها و پذیرش آن‌چه متفاوت به نظر می‌رسد، می‌تواند تهدیدآمیز باشد. سعی کردم شرح دهم که به این ترتیب، آگاهی‌مان گسترده‌تر می‌شود، شاید مسایل اجتماعی‌مان حل گردد و حتی بیماری‌ها درمان یابند. اما هرچه می‌گفتم، در هیچ گوشه‌ی فرو نمی‌رفت. استرالیایی‌ها حالت تدافعی گرفتند. حتی جف که زمانی صحبت از ازدواج با من می‌کرد، نمی‌توانست بپذیرد که ممکن است مردم بیابان‌نشین خردمند باشند. او به طور تلویحی گفت، تجربه‌ی بی‌نظیری که داشته‌ام، عالی بوده، اما امیدوار است که اکنون آرام بگیرم و رفتار زنانه‌تری داشته باشم. سرانجام، پروژه‌ی بهداشت به پایان رسید و بی آن که داستان مردم حقیقی را گفته باشم، استرالیا را ترک کردم.

ظاهراً گام بعدی من در سفر زندگی، به اختیار خودم نبود، بلکه از بالاترین سطح قدرت برنامه‌ریزی می‌شد.

در هواپیمایی که مرا به آمریکا می‌برد، مسافر کنار من سر صحبت را باز کرد. او بازرگانی میان‌سال، با شکمی بسیار بزرگ و در آستانه‌ی انفجار بود. درباره‌ی مطالب گوناگون حرف زدیم تا سرانجام به بومیان استرالیا رسیدیم. درباره‌ی تجربه‌ام در بیابان به او گفتم. با دقت گوش داد، اما سخنانی که در پایان گفتم، بسیار شبیه سایر پاسخ‌هایی بود که دریافت کرده بودم. او گفت: «هیچ کس حتی از وجود این افراد خبر ندارد. خب، چه اشکالی دارد که این سیاره را ترک کنند؟ راستش را بخواهی، فکر نمی‌کنم برای کسی اهمیتی داشته باشد! تازه، از کجا معلوم که عقایدشان درست‌تر از اعتقادات ما باشد؟ مگر می‌شود همه‌ی مردم جهان اشتباه کنند؟»

چند هفته افکارم را درباره‌ی مردم حقیقی نازنین، در جای عزیزی در قلبم حفظ کردم و بر زبان نیاوردم. این افراد چنان تأثیر عمیقی بر زندگی‌ام گذاشته بودند که نمی‌خواستم خطر کنم و با بیان تجربیاتم برای افراد نادان، آن‌ها را بی‌ارزش جلوه دهم. اما به تدریج می‌دیدم که دوستانم به راستی به این مطالب علاقه نشان می‌دهند. برخی پیشنهاد کردند که تجربه‌ام را در جمع‌های بزرگ‌تر مطرح کنم. واکنشی که دریافت کردم، همواره یکسان بود؛ افراد مجذوب می‌نشستند و متوجه می‌شدند که هر چند نمی‌توان آب رفته را به جوی بازگرداند، می‌توان مسیرش را تغییر داد.

درست است که قبیله‌ی مردم حقیقی زمین را ترک می‌کنند، اما پیام‌شان برای ما باقی می‌ماند و حتی با نگرش رفاه‌طلبانه و سطحی‌ای که در زندگی داریم، می‌توانیم آن را بشنویم. به ما ربطی ندارد که بخواهیم آن‌ها را قانع کنیم که بمانند و بچه‌دار شوند، اما می‌توانیم معیارهای صلح‌طلبانه و با معنای‌شان را به عمل درآوریم. اکنون می‌دانم یکایک ما دارای دو نوع زندگی هستیم: یک زندگی که در آن می‌آموزیم و یک زندگی که پس از آن می‌گذرانیم. وقت آن رسیده است که به ناله‌های دردناک خواهران و برادران و حتی سیاره‌ی دردکشیده‌ی زمین گوش دهیم.

شاید اگر کشف ناشناخته‌ها را فراموش کنیم و به جبران گذشته بپردازیم، آینده‌ی بهتری در انتظار جهان باشد.

قبیله از اختراعات جدید ما انتقاد نمی‌کند. آنان این اصل را که وجود انسان تجربه‌ای برای ابراز، خلاقیت و ماجراجویی است، محترم می‌شمارند. اما در ضمن، معتقد هستند که «افراد گم‌گشته» باید در طی جست و جو برای دانش، این جمله را نیز در نظر بگیرند: «اگر بالاترین خیر همه‌ی هستی در همه جا این است...» افراد قبیله امیدوارند که دارایی‌های مادی خود را از نو ارزیابی کنیم و مطابق با ارزشی که حقیقتاً دارند، به کار گیریم. علاوه بر این، بر این باورند که امروز بشر از هر زمانی به تجربه‌ی بهشت نزدیک‌تر است. اکنون این فناوری را داریم که تمام افراد دنیا را سیر کنیم و نیز این دانش را داریم که امکانات ابراز وجود، عزت نفس، سرپناه و غیره را برای تمامی افراد جهان فراهم آوریم؛ البته اگر بخواهیم.

با تشویق و حمایت فرزندان و دوستان نزدیکم، شروع به نوشتن تجربه‌هایم در بیابان استرالیا کردم و در ضمن، به سخنرانی در این باره پرداختم. به سازمان‌های اجتماعی، زندان‌ها، کلیساها، مدرسه‌ها و هر جا که مرا دعوت می‌کردند، می‌رفتم و در این باره صحبت می‌کردم. با واکنش‌های متفاوتی رو به رو شدم. کک‌ک^۱ مرا دشمن خطاب کرد، یک گروه دیگر موافق برتری سفیدپوستان در آیداهو، در پارکینگ محل سخنرانی، بر همه اتومبیل‌ها ناسزا نوشت. برخی مسیحیان متعصب، در پایان سخنرانی گفتند که به نظرشان افراد بیابان نشین کافر هستند و جهنم انتظارشان را می‌کشد. چهار نفر از کارکنان یک شبکه‌ی موفق تلویزیونی در استرالیا، به آمریکا پرواز کردند و هنگام یکی از سخنرانی‌ها در کمند پنهان شدند و تلاش کردند حرف‌های مرا بی‌اساس جلوه دهند. آن‌ها گفتند که هیچ فرد بومی پنهان از چشم اداره‌ی سرشماری استرالیا در

۱- گروه افراطی کوکلوس کلان در آمریکا که با برتری نژادی موافق است و در این راه، از هیچ خشونت‌ی فروگذار نمی‌کند.

بیابان زندگی نمی‌کند و من دروغگو هستم. اما تعادل جالبی برقرار شد. در برابر هر مخالف، موافقی وجود داشت که مشتاق بود درباره‌ی تله‌پاتی، جایگزینی اسلحه با توهم و ارزش‌ها و روش‌های زندگی مردم حقیقی بشنود.

مردم می‌پرسند این تجربه چه اثری بر زندگی‌ام داشته است؟ پاسخ من این است که زندگی‌ام عمیقاً دگرگون شده است. پس از بازگشت به آمریکا، پدرم درگذشت. در آن لحظه در کنارش بودم، دستش را گرفته بودم و با مهر پشتیبان او در سفر ابدی‌اش بودم. روز پس از خاکسپاری، از زن پدرم خواستم تا چیزی از اشیای پدرم - یک کراوات، یک کلاه کهنه، یک دگمه سردست یا هر چیزی - را برای یادگاری به من بدهد. او نپذیرفت و گفت: «هیچ چیزی نمی‌دهم.» احتمالاً در گذشته در برابر چنین رفتاری غمگین و آزرده می‌شدم، اما در آن لحظه، در دل برای او دعا کردم و خانه‌ی پدری‌ام را ترک گفتم و در حالی که از وجود سربلند بودم، به آسمان صاف نگاه کردم و به پدرم چشمک زدم.

می‌دانم که اگر زن پدرم با محبت به من گفته بود: «حتماً عزیزم، این خانه پر از اشیای پدر و مادرت است، هرچه می‌خواهی بردار»، درسی نمی‌آموختم؛ زیرا او مطابق انتظار من رفتار کرده بود. هنگامی رشد کردم که آن‌چه را حق من بود، به من ندادند و من متوجه دوگانگی شدم. مردم حقیقی به من گفتند، تنها راه قبولی در آزمون، گذراندن آن است. اکنون در مرحله‌ای از زندگی قرار دارم که می‌توانم هر وضعیتی را هرچند ظاهراً ناخوشایند، به صورت فرصتی برای گذراندن آزمایش معنوی ببینم. اکنون تفاوت بین مشاهده و قضاوت را می‌دانم و یاد گرفته‌ام که همه چیز فرصتی برای پیشرفت معنوی است.

به تازگی یکی از افرادی که سخنرانی مرا شنیده بود، پیشنهاد کرد که مرا با یکی از دست‌اندرکاران سینما آشنا کند. شبی سرد و پربرف، در ماه ژانویه، در میسوری بود. شام خوردیم و در تمام مدتی که راجر و سایر مهمان‌ها مشغول خوردن و نوشیدن قهوه بودند، من حرف زدم. روز بعد او تلفن زد و امکان تهیه‌ی فیلم را مطرح کرد.

او پرسید: «دیشب کجا رفتی؟ ما سرگرم پرداخت صورت حساب و خداحافظی بودیم که متوجه شدیم نیستی. بیرون را نگاه کردیم، اما انگار غیب شده بودی. حتی جای پاهایت هم روی برف نبود!»

پاسخ دادم: «بله!» پاسخی که دادم، هم‌چون نقشی که بر سیمان تازه حک کنند، در فکرم شکل گرفت: «قصه دارم دانشی را که در بیابان یاد گرفتم، در زندگی پیاده کنم. همه چیز! و حتی دانش توهم را!»

نامه‌ی بورنام بورنام، بزرگ‌تر قبیله‌ی ووروند جری:

«من بورنام بورنام، یک استرالیایی بومی قبیله‌ی ووروند جری، به این وسیله اعلام می‌دارم که تمامی کلمات کتاب پیام گم‌گشته را خوانده‌ام. این نخستین بار است که کتابی را بی‌وقفه، از ابتدا تا انتها با این شور و شوق و احترام خوانده‌ام. مطالب این کتاب بسیار پراهمیت و نویسنده اعتماد ما مردم حقیقی را به خود، به هیچ عنوان خدشه‌دار نکرده است. برعکس، او ارزش‌ها و بینش‌های عرفانی ما را به شیوه‌ای نگاشته که موجب سربلندی و افتخار ماست.»

«خانم مورگان، شما با بیان سرگذشت خود به جهان، اشتباه تاریخ را اصلاح کرده‌اید. کاشف انگلیسی قرن هفدهم، ویلیام دمپیر^۱ ما را «ابتدایی‌ترین و بدبخت‌ترین قوم زمین» خواند. پیام گم‌گشته، نشان‌گر سطح والای آگاهی ماست و جایگاه برجسته‌ی ما را به درستی به ما باز می‌گرداند.»

افراد یک قبیله بیابان نشین، [در استرالیا] که خود را مردم حقیقی می خوانند، از یک زن آمریکایی دعوت می کنند تا در سفری چهار ماهه در بیابان ها، آن ها را همراهی کند. او در طی ۲۵۰۰ کیلومتر پیاده روی با پاهای برهنه، در صحرای پرفراز و نشیب، شیوه ی تازه ای برای زندگی و شفاگری می آموزد که بر مبنای حکمت فرهنگی ۵۰۰۰ ساله بنا شده است و به دگرگونی عمیق وی منجر می شود.

کتاب پیام گم گشته، پیامی بی همتا، به موقع و قدرتمند به تمامی بشریت ارائه می کند: هنوز امکان نجات جهان وجود دارد؛ به شرط آن که متوجه شویم تمامی موجودات، چه گیاه، چه حیوان و چه انسان، بخشی از یگانه ی در همه جا حاضر هستند. اگر این پیام را به کار بندیم، زندگی ما هم چون زندگی مردم حقیقی، از معنا و حس هدفمندی سرشار خواهد شد.

ISBN 964-7114-31-1
9 789647 114311



شابک ۹۶۴-۷۱۱۴-۳۱-۱